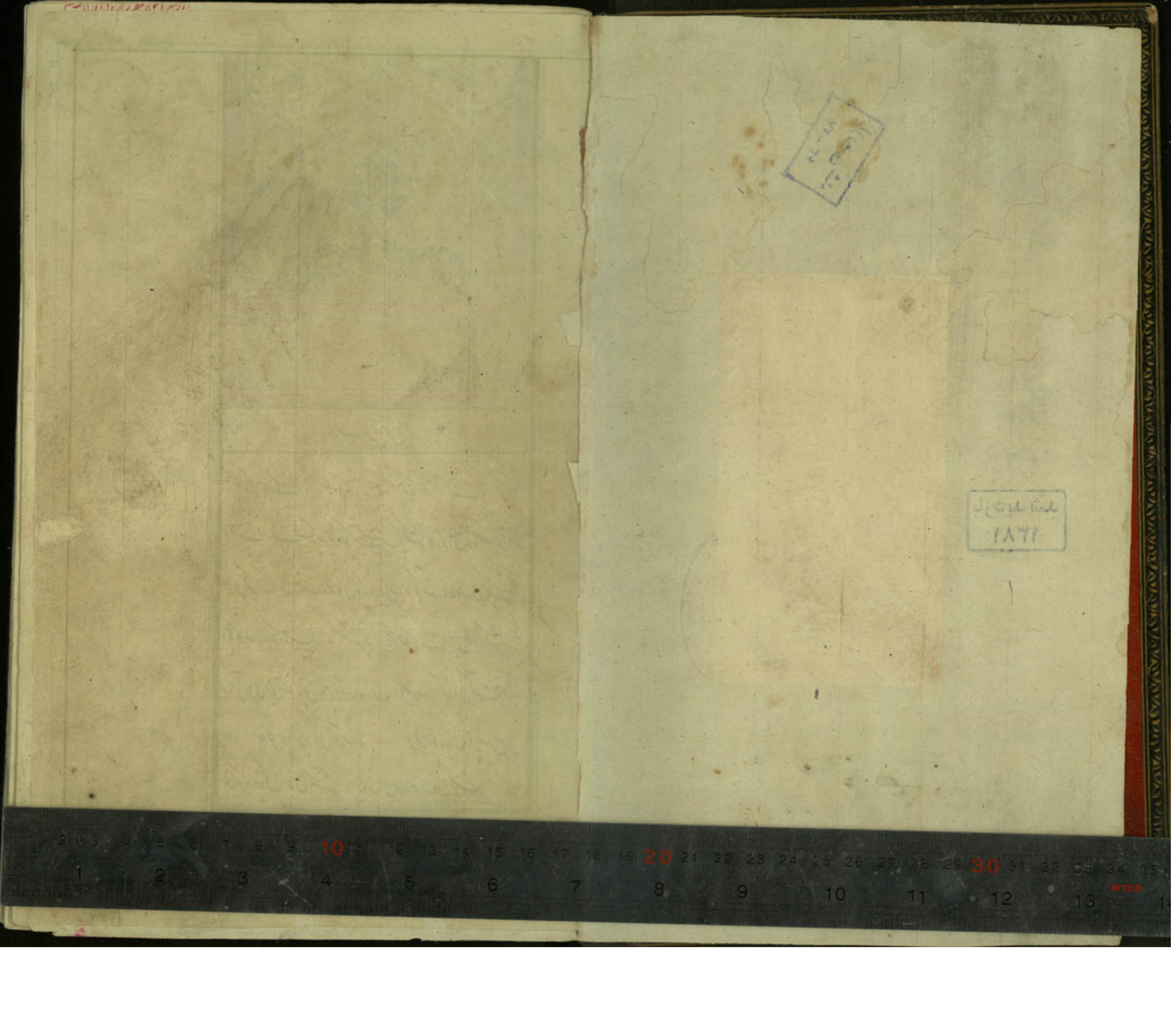








بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه که سباب قتل بریا الظلم ظلمات یوم القیمه تاریکه روز قیامت نشانه گمراهی است و کم تهی
موجب غارت نفس که چه تیره کاب شب کم گشتگی کاروان و وسیله فرصت قاطعان
طریق گه **قطعه** دل برخطر راه زنان نه که در این شب ٭ گم شده ره و دزدان بکمین نشسته گاه
با قافله سالار بگویید خبردار ٭ آهسته چه رانه که خطرهاست در این راه **قطعه** گفتیم بره روی
بره عشق گای رفیق ٭ زین ره مرو که راه زنان راه میزنند ٭ گفتا دل آگهت غم از ره زنان
مدار ٭ غافل از آنکه بر دل آگاه میزنند **قطعه** ظلم مهر ره زنان را چه بدریغ ٭
مغز اگر در خاک و خون آغشته شد ٭ زانکه مال صد هزاران باکشند ٭ ناگهان

حکایت

از ملک بروع با تنی چند از موافقان عزم دیار مالوف کرده قطع طریق را رفیق و طی
راه را دلیل آمدیم تا آنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش
خاره گذار و خاره اش موزه شکاف بود در افتادیم **بیت** بغیر موی هزبران در آن
نرسته گیاه ٭ بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر ٭ بغیر نقش سم گورش ابر چه دیده نشان
نه جز نشان دم مارش از رونده اثر ٭ هزار سالش در از استخوان هما را قوت ٭
ولی گروه ز بیم اندران همای گذر ٭ بامدادان که دست تضرع گشاده روی بر خاک
و دل بر هلاک نهادیم به مقامیکه آواره گان را پناهی و خستگان را آرامگاهی بود رسیدیم

قطعه

گم گشتگان وادی خونخوار عشق را ٭ گفتیم مگر گذر بسر کوی دلبر است
یاد دور ماندگان دیار حبیب را ٭ اینک دیار دوست نشان در برابر است

باخستگان ز راحت آسوده کان بگو	درویش آنکه پیش زغیش توانگرست
فیضی ز دیدن رخ نیکوت خلق را	لیکن مرا زدیدن آن فیض دیگرست

بالجمله سالکان آن بقعه را درمی چند دادم که ازین روضه فرخناک و چشمه این خاک خبر ده
تا به تربت پاکش تبرک جسته سلامت یاران را با روح مقدسش مدد جوییم گفت
معبد فلان قسیس و مرقد فلان کشیش است گفتم زر من باز ده که معلوم خود بجای مجهولی بدهم
قطعه شب همه شب جان بخطر داشتی * تا بسلامت ببری سیم خویش * ظلم بود گر کنی
این ماجرا * دست بسیم تو درازند پیش **قطعه** تو که از جان خویش نندیشی * که سلامت
گزین یارانه * از پی سیم خویشتن چند * دشمن جان خود رستند ارانه **حکایت منظومه** صف حاج را
بیدرم * بود حرامی براه حرم * شنیدم که میگفت با همرهان * که در کعبه هستی سلام از آن
یا گفتش بخواه جه از خود نبال * که تو خصم جانی و او خصم مال * دریغ آیدم زانکه جان
داشتم * بجان خصمی این ان داشتم * نهانخانه دل تراجای اوست * بپرداز از دشمنان
جای دوست **حکایت** عارفی را گویند دشمنی بود بدخوی و ستیزه جوی همه شب جز به بدگویش

بجا آوردی و همه روز بجز پله دعوش از جای برنخواستی **بیت** زاهد امروز اگر دشمن باشد چه عجب
در همه وقت بود دشمن عارف عامی * چند آنکه برد خصومت در یافت عارف چهره
دشمنی برچید گفتش چرا تو نیز دل بخصومت و همت بمجادلتش بر نگماری گفت مهر کینه دل
بر مهر دوستان به که بر کین دشمنان **قطعه** حیفم آید که با محبت دوست * بر دلم کین دشمنان
باشد * گلبن از پروم به از نخلبت * که نه جز خار بار آن باشد **بیت** هر که نیکی تو بدان به ز آن
آن به زین بخش * غیر مجمر تو نمی پسندد بغیر از او کسی **حکمت** بزرگی را گفتم مرا فایده بیاموز گفت
راحت نفس مخواه تا آگه شوی و مظلوم نفس مباش تا ظالم نروی گفتم ستمی که نفس را
نشاید گفت از دوست بغیر دوستش مشغول ساختن زیرا که خردمندان گفته اند قبض و بسط
نفوس نعمت و حضور اسباب حصول مقصود موقوف است و وصول بر مقصود موافقت نفس متعلق
و موافقت نفس نشاید مگر در محبت دوست **بیت** دامن حسن اسرار خود در کف دل منه ولی
دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی **حکایت** یکی از دوستان که قوت نفس حیوانیش را
ضعف غالب و تحریک قوای شهوانیه را طالب بود گفتم قرآن یک دمی

زهد و تقوی را بلوث چندین هزار فعل شنیع بیالاید و طاعت نفس بهیمی را استطاعت
جستن چه مصلحت است گفت آری این سخن از تو دیده اند وهبتُ نفسی فی الهوی فجنت
مَن وافق هجرانه بذاک جدیرٌ و لا هم از تو شنیده ام که مخالف نفس مباش تا ترک مناهی
از تو بران خیفی نرود زیراکه مظلوم در نار از آن به که ظالم رستگار **قطعه** با کسی جور مکن
گر همه با نفس خود است • گرچه مردان وفا پیشه باین میسازند • نام آدم ز پس آن همه
نیکو یاد باز • با خطا که ازو رفت قرین میسازند **قطعه** مکن با کس جفا هنگام از گرچه •
بپادافرش بری بیگه سرانجام • ز دوزخ گو بترسد و سم نخواهند نخواهم با چنان سنگ چنان نام
حکایت حارث محاسبی گوید که حق تعالی موسی علیه التحیه والثنا فرمود که ظالمان
امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیراکه چون ظالمی حضرت ما را یاد کند ما لعنت او را یاد کنیم
الا لعنة الله علی الظالمین **قطعه** دیده باشی لبی که چون روزی • روی از حکم خواجه بافت
غلام • گر ثنا خواندش کند نفرین • ور دعا خواندش دهد دشنام گر اقصد در
رود و خواجه بر او در نگشاید • بنده آنست که باز از در دیگر در آید **حکایت** یکی از آزادگان زرا

گفتند که بنده کیستی گفت ترسم اگر گویم حق بندگی طلب کنند و اگر گویم انکار بندگی او کنم
باشم **قطعه** یا دامن بندگی ز کف بنهد • یا دامن خدمتی بدست آرد • یا از در خواجه روی
بر تابد • یا در صف بندگان نگشت آرد **حکایت منظومه** شبی خواندم که روزی پارسایی
مزدوری در آمد در سرایش • خداوند سرا دانگی دو از سیم • شبانگاهان بمزدش کرد
تسلیم • نهاد آن پارسا انگشت در پیش • که مزد خدمتم نبود ازین بیش • الا گر بنده او را چو کارم
چنان خدمت کن و مزد آنچنان خواه **حکایت** عبدالله مبارک گوید وقتی غلامی خریدم
گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی
گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار **بیت**
گوئیمت که چنین باش یا چنان با ما • تو پادشاهی و ما بنده هرچه خواهی کن **حکایت** حاصل
بنده که ظلم کند و حال آنکه از خاک بر آید و بخاک در آید و از آن پس نداند که چه خواهد رفت

مثنوی

چو از خاک آفریدندت ز آغاز | جفا کم کن که خواهی خاک شد باز

چو منعزت خاک خواهد خورد باز ✽ مخور مغز کسان ای خواجه زنهار

چو از سر منزل خویش خبر نیست ✽ جهانی از جفایت در بلاحست

مکن کاری گران ولها شود ریش ✽ چه گردی زراه دلریشان پریشش

مزن دامن بر آن آتش که روزی ✽ زدود آه مظلومی بسوزی

په آسایش خود کس میازار ✽ که هر نوشی بود نیشیش در کار

عقوبت با عمل پهلو به پهلوست ✽ دو مغز بدان دو باهم در یک پوست

نکته چندان ستم بر زیردستان روا دار که چون مکافات آن طلبند تو طاقت برین از مردمان چندین جفا رفت بیت بفریاد از جفایت خلق و چون نیی جفا کش ان شکایت پیش خلق آری که فریاد از جفا کیشان حکایت یکی از فضلا را پرسیدند که ظالم کیست گفت عالم بی عمل گفتم نشان ظلم چیست گفت ترک مکافات قطعه سر آزار آن مردمان بودش ؛ اگه مارش زد و کوفت سرش ؛ خاری از پای ظالمی کند ؛

حکایت گفت تا نکنم بره گزارش منظو

یکی را شبی پا در آمد به سنگ ✽ چنان کز پی رفتنش ماند لنگ

بسختی همی رفت نالان ز بخت ✽ که ناگه بچاهی در افتاد سخت

قضا را همان شب یکی می پرست ✽ از آن خاره اش شیشه می شکست

در آن چه بیفکند آن خاره را ✽ بسر تا چه آرفت بیچاره را

برآورد از دل چنان آه گرم ✽ که از گرمیش شد دل خاره نرم

شنیدم که می رفت و میداد جان ✽ که ای خواجه زنهار تا میتوان

بترک عقوبت مگو تا رهی ✽ وگرنه چو من جان بسختی دهی

گرم رفع این خاره بود ار بخت ✽ کنون بود می شیشه جان درست

نکته ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند که زهر نوشد و دل بر هلاک خود استوار نکند قطعه ای که خون شد دل خلق از ستمت ؛ باش تا خون شده بینی دل خویش ؛ چون ره سیل گشودی بگذار ؛ دل بویرانی سر منزل خویش حکایت از بزرگی شنیدم که چون ظالمی در تو گریزد طریق مروت آن باشد که بپاسش بچنگ عقوبت سپاری بحکم

انکه عفو بر مجرمان سبب طغیان دیگران کردد **قطعه** خانه بر شبروان شپردی اگر ۞ حوف

سلطان نجیه دیهیم کس ۞ مفشان آتش که تا پنبه ۞ بر سر انکس نجوم کس **قطعه** باغبان کر در سپید

هفته ۞ هفته دیگر کاو در بار نیست ۞ پاسبان را شکر چون کویم کر او ۞ مدعی را راه بیرون [illegible] بست ۞

حکایت شبی در دایره اهل طرب در امدم محفلی دیدم اراسته و خلوتی پیراسته شاهد بکسو نشسته

و شرم از دو سو برخواسته شمع افروخته و پروانه سوخته **قطعه** کفتی که بود محفل فردوس و ندران ۞

جمعی بسیرت ملک و صورت پری ۞ ساقی بدست جام و حریفان بدست جان ۞

هنوز در حلقه ایشان جای نکزیده که کرانه حلقه بر در زد و سبک از در در امد **بیت** در بهشت کشود و

دوزخی بدر امد ۞ درون روضه رضوان پلیدی از سقر امد ۞ کفتم سبحان الله دیو را بصحبت ادمی

و ابلیس را بجمع ملایکه چه کار **قطعه** بو اکر همه دیو است از در دم بدرای ۞ که پیش صورت ان

صورت پری دارد ۞ که اینچنین پسر اورده ادم از ابلیس ۞ اکر نیامده با او برادری

دارد ۞ طرفه تر انکه با چنان بدتری خود را جنس صورت و کمال سیرت بدیع الجمال و عدیم

المثال دانستی **شعر** دلم با عکس فی الجمع تحسب انه ۞ له الشهد حتی بان کان منغصا یاران [illegible] قرینه

ادمی

قرین کشش ساخته چون خارم بدیده و تیرم به پهلو نشانیده **قطعه** از تلخی می که کامم بود

بر بزم همه ریخته شد در جام ۞ مرغ از پی دانه زاشیان رفت ۞ بیچاره خبر نبود کش ارد دام ۞

چاره کار بناچار چشم اشارت بدو حریفان برکرفته همه شب چون ماتمیان روی بدیوار

نشسته همی کفتم **بیت** یا سر انکشت و یا پنبه کذارید بکوشم ۞ تا که روایش چو بخسپم سخنش هم نبرد بکوشم

بالجمله چندانکه دست ملاطفت فراداشت پا از مصاحبتش فرو کشیدم **وقت** وداع و دابت وداد

نه وداد **بیت** هر که رخش جالیست نه هر در که درآید ۞ مدعی باشم اکر در قدمش جان نسپارم ۞

انکه رایت وجودی که برآساید از آن جان ۞ کر شود خاک بر آهم که بران پای کذارم ۞

بامدادان که دریچه صبح کشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر خویش کرفته و راه

مرا ایت درپیش روی در قدمش نهادم و عذر رفته و پیش بوسه چند بر سر و رویش دادم

یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصه با جمع پریشان را شاهد بود کفت بنده مجرم را بعذر

کدام خدمت رضا جویی و خواجه ممسک را بشکر کدام نعمت شاکری **رباعی** از رفتن غیر

بیقراریت زچیست ۞ بر رفتن خصم سوکواریت زچیست ۞ با دشمن جان خویش یاریت زچیست

چرات • باد در سرای عکسار بت حیت • گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای بیارم که انبه چنان عذاب الیم را با ایام شنیدم که میرفت و میگفت قصا باده با بانک بلند ایکه خوری میترسم • شحنه را دست زد امان تو کوته نشود • تا کو جرس را بکند تا نه تا قافله را • خیز راه زنان بدرقه ره تخت • باد در راه لبوی همه و در ره او • عود میسوزی و خواهی که کس آگه شود

حکایت یاد دارم که شبی عادت زنده دلان را دامن بیداری گرفته جامه خواب نهادم و درس صلاح را سجاده تطهیر فکنده مصحف عزیز گشاده برخواندم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره • پنداشتی که شمعی چو بر باقی • از آتش محل روشنی باقی • نه بینی که گردی چو انگیختی • از آن خاک در چشم خود ریختی • میان کار بر دار از بهر داراب • به پی کاو فکند در بحر یا سحاب • میان کاب از آتش آید بجوش • به پی کاتش از آب گردد خموش • چنانم بخاطر در آمد که وقتی بخلاف عادت از من کسی را معاینی رفته و معاندت مانده از آنکه رهروان طریقت گفته اند عمل اگر چه نیک باشد اعتماد بر قولش نشاید و فعل اگر چه شنیع بود باید کسی را گرم عفو اش را نباید خستگی دامنش را دامن دل بدست ملامت نهاده همی

نالیدم و عذر خطای رفته را آستین ندامت گرفته روی همی مالیدم و گفتم قطعه بار خدایا چنان بکن که پذیرد • عذر گناهم اگر چه نیست گناهی • لیک شنیدم تر از گواه گرفته • وای بس در حقیقت از تو گواهی • انگاه سر از خاک ره برگرفتم و راه کاشانه اش را قدم از سر دیدمش خلوت خواسته و محفل آراسته صحن سرا با آب شسته و خاک ره بکلاب آغشته اطلس رومی فکنده و دیبای چینی گسترده شکر در آب ریخته و عود در آتش نهاده دیوار و در گوش و مغنی در خروش چون چشم یار سرمست و زلف یارش در دستی همی گفت

غزل

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش	مطرب گرفته چنگ و چه چنگی در خروش
با لعل می پرستش و با کف جام نوش	ساقی منوش باده و مطرب مدار گوش
من با حضور دوست ز خود غایبم ز فرق	بر گو فسانه که قرار دم بهوش
چیزی که باز چاک بخرد است پس حق	بیهوده میش کن ای همنشین میوش

حکایت یحیی ابن معاذ گوید که مردمان بر سه طایفه اند طایفه امرا و طایفه فقرا و طایفه علما

فساد امرا از ظلم است و فساد فقرا از ریا و فساد علما از طمع **قطعه** راضی بقسم خویش شو ار عزلت حق
چه بایدت که گفته نبی عز من قنع ۵ از هیچکس مدار طمع می نبایدت گر ذلتی که گفت هم از دل
من طمع ۵ طمع مانع جرم است و بد جرمی موجب هلاک هر که هلاک خود جوید ستم بر نفس خود
روا دارد و هر که ستم بر نفس خود روا داشت از ظلم بر دیگران چه باک

حکایت منظومه

بود یکی را پسر ماه رو | داشت غلامی شده مفتون او
در طمع آنکه خورد شکر ش | همچو مگس داشت هوس بر سرش
نیم شبی در بر او شد درفت | صید سوی خانه صیاد رفت
بر سر بالین وی آمد فراز | گرسنه با شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفره پی اشطفار | لقمه از لقمه جان یادگار
گفت بدین لقمه که آمد بدست | گیت که بر روزه نیارد شکست
دست بدان لقمه فرا برد زود | حیف که آن لقمه گلوگیر بود

با سر زلفش سر بازی گرفت | سلسله عشق مجازی گرفت
کرد در بوسه بر ویش فراز | سوی هوس راند ز عشق مجاز
عشق بپیشاند بدام هوس | باز که دیده است شکار مگس
عشق به بیرون زد و درون پا کشید | شوق ز بیرون بدرون جا گزید
تن همه دیده شده و دیده خون | خون همه شهوت و شهوت برون
در کف آن سنبل پرپیچ و تاب | کان گل سیراب برآمد ز خواب
بر لبش آن گل لب باده نوش | کان بت سرمست بیامد بهوش
سر چو برآورد ز خواب گران | دید که در دستش فتد برکاروان
کشته ز کالای نکوئیش کم | نافه چین و شکر مصر هم
در غم این کار که ناگه پدر | از پی کاری بدرآمد ز در
دامن گل دید بدست خسی | دانه گوهر بکف مفلسی
کس نه بیگانه و از آشنا | جز دو یکی گنج و یکی اژدها

تیغ برآورد و وزیر ادب است | گفت که ای خواجه نگهدار دست
از پی قتل تو مرا خوانده است | آنکه خطا بر تو چنین رانده است
تا حجت پدر بر پسر او بر غلام | سوی عدم برد و نهادند گام
قصه مکن که طمع چون کند | وای بر آن کو طمع افزون کند
از طمعی گشت نکند کامران | ظلم مکن زر خود و بر دیگران
حیف طمع تخم جفا کاشتن | حیف جفا ترک وفا داشتن
ترک جفا گیر و وفا پیشه کن | ور نه ز پند خود اندیشه کن
گرچه همه جور ترا درخور است | جور مکن گر همه بر مجرم است

حکایت رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاک پیراهن خود رفو کردم زود زنگاری
برآمد که جیب دل ازین اندیشه چاک بود تا از انگشت قشم این زاد و حشه بیافتم بیت خواجه
دی بگوید شد چون جامه ام زاد بار پاک ه زنگه شسد شش ز آب چاه ترسایان چه باک ه
نصیحت بقدر و منزلت ظالمان اعتماد مکن و به صبر دل تازه جوانان که آن باهی گرو گرفت

واین بنگاهی قطعه هر شب اندیشه میکنم که دگر ه ندهم دل ز دست تا بستم ه باز چون
روز می شود شوخی ه به نگاهی برد دل از دستم بیت ندانستم که خواهد برد از کف چشم اختیار من
ه بکف کشم دلی دارم که دارم اختیارش را مثنوی این دل که بدست من قرارش ه
زانگونه بود که اختیارش ه صیدی است مرا ولی نه در دام ه مرغیست مرا ولی نه بر بام
ه آن روز که در کنارم آید ه آید که مرا بکارم آید ه مرغی است هزار تیر خورده ه صیدی است
هزار بار مرده ه هر چه نگاه دارم آنرا ه به بردگی سپارم آنرا حکمت داد
مظلومان آنگاه توان داد که از بیداد خوبان نباشد و جزای ظالمان آنگاه توان داشت
که ستم بر رعیان نباشد جور جز بار قیب نباید و بیداد بتان را داد نشاید لا یحیق الظلم غیر
الملاح ان للظلم خلق الغانیات نظم ملک محبت تاکنون شنیده ام باشد
رعیت را فغان از آنکه جوری نیست سلطان را فایده سلطنت بدو چیز امن و استقامت گیرد
دفع بداندیشان و دعای درویشان و مملکت بدو کس خلل نقصان پذیرد عالم
فاجر و حاکم جابر بیت حاکم جابر بخلق تشنه چو حکاره ه سفره نان مرگرسنه را به سپارد ه

نکته حاکم مردم آزار بر رعیت کماشتن طوق از گردن شیر و سلسله از پای پیل برداشتن است

بیت گرنه سر آزاری گنجشک مسکین داشتند ٭ پس چرا از پای شاهین بند برمیداشتند ٭ فائده

پادشاهی که مصالح مملکت و اصلاح کار رعیت را باصلاح پیشکاران ستم پیشه

مصلحت اندیشد روزی دو بر نیاید که آن دور از روز بسر آید بیت بسپرد میر کاروان کالای

رهبران ٭ این مپندارید شد زین کاروان سالارها ٭ ز دست این طبیبان چون رهد

بیچاره بیماری ٭ که از خرما علاج علت صرصام جوید ٭ حکمت خسروی که مملکت بستم

خراب گذارد و رونق حال خلق و سامان کار رعیت جوید سامانی را ماند که کوشک بنیان

در شوره زار چراند و دل بر بهیش قوی دارد قطعه نیست سامانی رعیت را چو شه را داد

نیست ٭ تا نباشد ریشه بار از نمیروید کیست ٭ ملک چون ویران پسندد شه چه باشد حال

خلق ٭ چیست حال گله کشتی چو کشتی شد تباه ٭ قطعه رخش تازی و انکه خواهی ٭ که نماند پیاده

در دنبال ٭ خاک در چشمه ریزی و گویی ٭ که چرا نیست آب چشمه زلال ٭ پادشاهان

بدو چیز محتاجند چنانکه آن دو را باشند احتیاج یا مملکت که جمع لشکر و خراشی در آبادی ان

لشکرز

متصورات و یا رعیت که دخل و خرج خزینه باخذ مالیه ایشان میسر پس اگر مملکت بستم

ویران و رعیت پریشان گذارند لشکر نساخته و خزینه پرداخته ماند چون این دو زیان بهم رسند

سلطنت نقصان پذیرد حکایت قصی بحقه دانشمندان بحکم ضرورت سخنی چند که از جنس سیرت خود دلالتی داشتی

بر زبان داشتم مخالفی که با من بهیچگونه مناسبتی راست نمی آید به نصیحتم در سیرت دگر اگر چه

صاحب نفس انسانی را که منطق و بیانی نباشد نوع بهایم و جنس جمادات را ماند اما پاس

حرمت این جمع را مصلحت آن که لب از تحسین خود در بندی و ملامت اصحاب خرد

بر خود نپسندی بیت چو پرده‌ش به محفل ز روی برگیرد ٭ بگو که شمع با جلوه رخ نیفروزد

٭ عبیر و عود حریفان نهاده در مجمر ٭ خجل کسی که بر آتش سپند میسوزد ٭ گفتم آری طریق صواب

بجز این نباشد اما بخاطر که از من رفت این فایده از قول بزرگان متبرک آمده که فرموده‌اند

که تا بر می‌سنجی اخلاق خویش اقرار کنی منکرانت بر قبایح اعمال آگاهی بیند بیت

قطعه ٭ لی احب من الاقدار اذ نعتوا ٭ غنی بنفسی فغنی عنه منتقل ٭

این شنیدی که در چمن زاغی ٭ بود در جرگ بلبلان بخروش

باغبان از خروش او برداشت	بانگ کز بهر دوستان خاموش
تو دری حلق خویش و از نکبت	شاخ را از شکوفه چه پوش
گفت این صوت دلخراش که بود	مایه دهشت طیور و وحوش
گر زبان بستمی چه دانستم	رنج گوش است یا که راحت هوش

حکایت دل از کف داده دلدار خود را سبحه به تحفه فرستاد اشاره با آنکه تا ز دامن
عشق تو در میان بستم اسباب زهد و ورع بر کنار نهادم در جوابش نوشت بیت که دل داد
ز کف را غم دین باشد * تو که بودت غم دین از چه دل از کف دادی * عشقبازی و زهد
ورزیدن * آن یکی آتش است و این یک خار * زهد چون شیشه گیر و عشق چو سنگ * شیشه
از سنگ بشکند ناچار حکایت یکی از دوستان را که پای ارادت به بند خدمتش داشتم و سر
اطاعت در کمندش هر چه بجز رضایش نخواستم همه گرامید وصالش بودی و هر چه بغیر از آسایش
نجستم همه گرد خیالش نبی بر خاک قدمش دل نهاده چهره بر نیروی صلش آراستم دفتر دوستیش را
ورق باز و داستان مودتش آغاز کرده گفتم بیت با هر که نشینی تو اگر خوش باشند چون شد

کنار از میان برخیزد * گر تو در زیر تیغ بنشانیم * به که غیری بچشم خویشتنش * کشته دوست را تن
عیان * به که باشد ز چشمان کفنش * چشم یعقوب کور اولیتر * که برو باد بوی پیرهنش
بخاکپای تو چون من به آنکه روی نهاد * ز رخ از غبار نشوید بآب جوی بهشت * اگرش کاب
دوزخ اشاره فرمای * چنان رود که گوید رود بسوی بهشت * چند آنکه بدین نمط از خلوص
ارادت و صدق مودت حدیثها راندم و قصها خواندم بدیده انکار در من
نگریست و گفت بیت نیارم باور از بهر شمارم * اگر چه نیم که جان آورده باشی * گرت
دستان بخون آلوده باشی * چنان دانم که دستان کرده باشی * گفتم ای یار عزیز

دوستی کنم و دشمنی خوانند به که دشمنی کنم و دوستی دانند

مثنوی خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان   سوزان ز تو سینه‌های ایشان

دامن زن آتش دل ریش   آتشکده ساز منزل خویش

سوز نفس ضعیف نالان   تاب جگر شکسته بالان

تبخاله نه لبان با آهی   اینک لب من بر این گواهی

خونابه کشای چشم خونبار   آن چشم من است در غم یار

ساز از تو بهر کجا که سوزیست   شام از تو بهر کجا که روزیست

یک آتشی و چو سنگ یابی   افتاده بهر تن از تو تابی

حرفی است گر میان جمع است   کآتش همه بر زبان شمع است

سوزی بحدیث این نهادی   کآتش ز زبان آن گشادی

صد جان ز من و ز تو شراری   خشم نگه و خوی یاری

خود یاری و یار آتش خوی   جایست دل و جای دل به پهلوی

گر پهلوی مات دل نشین است   منشین که خویت آتشین است

من آتشم و تو آتشین خوی   آن به که نشینیم به پهلوی

خطاب دوم

ای پرده نشین نگار غماز   آن پرده دل و تو اندرون ساز

فاش از تو بهر دلی که رازیست   عجز از تو بهر سری که نازیست

صد پرده اگر بروی بستی   پیداتر از آن شدی که هستی

شوخی که به پرده آشکار است   با پرده نشینیش چه کار است

در سینه هر که جا گزیدی   در کوی ملامتش کشیدی

بر خاطر هر که بر گذشتی   دیوانگی بر او نوشتی

آنرا که بروی در گشادی   هوشش به برون در نهادی

آنرا که ز آستانه راندی   بیگانه عالمیش خواندی

با خاک در توایم ما سلا   از خاک درت مران خود را

من خاک و تو مهر تابناکی | گو باش بسایه تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه | گاهی بگدا نظر کند شاه
تو شاهی و ما ترا گدائیم | رحمی رحمی که بینوائیم
تو شاهی و غم بر آستانت | یعنی که فغان ز پاسبانت

خطاب سیم

ای خسرو کجکلاه جانها | فرمان ده کشور روانها
درهم شکن سپاه هستی | ویران کن ملک خودپرستی
انگیخته رخش ناشکیبی | افراشته چتر بی‌نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو | پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی | گر عشق نه چرا چنینی
آنجا که زند بارگاهت | عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری | صد ملک بیک سوار گیری

آن ملک و ملا خراب گشته | خاکش بنعم و بلا سرشته
در حکم تو هر ستیزه جوئی | جز جنس که زیر حکم او نی
با آن در آشتیت باز است | او را ناز و ترا نیاز است
آن نیز تو را نیازمند است | این ناز و نیاز تا بچند است
آن قوم که محرمان رازند | آگاه از این نیاز و نازند
آنانکه مقیم پیشگاهند | آگاه زنه پادشاهند
من خود ز برون دل از درونست | دانم که کار هر دو چونست
بر درگه یکدگر گدایند | محتاج هم اند اگرچه شاهند
آن کینه در دو تو کینه پرور | مسکین دل ما و جان محجر
زیرا که رعیت دو شاهند | مملوک در دو پادشاهند
گر زان که تو را بر آن نثار است | بفشان زر و سیم تا نگار است
گر از رخ و چشم من فشانی | بفشان زر و سیم تا توانی

[illegible]

بهر تو بچشم و رخ نهادم / دو گنج و سه یک گشادم

هر دم پاپاس گنجت آری / رنجی و مرا بجان نگاری

زین رنج که از تو قسمت ماست / صد گنج چنین توانم آراست

گنج ار برد آنکه می برد رنج / ما رنج چرا بریم و او گنج

رحم آر اگر نگاهی رفت / بخشای اگر خطایی رفت

با مفلسی از منت چه کمی / با دل خوشی از توام چه رنجی

مسکینم و از تو این نواییست / رنجورم و از تو این شفاییست

با قسمتم از تو این نصیبیست / با طاقتم از تو این شکیبیست

میمیرم و از تو این خیالست / میلغزم و از تو این ثباتست

با قسمتم از تو این رواجیست / بیچاره ام از تو این علاجیست

هر پاس که از تو آن مرادیست / هر بند که از تو آن گشادیست

هر نقص که از تو آن کمالیست / هر درد که از تو آن زلالیست

می سوزم و از تو بر لب آبم / می نوشم و زان لب بیتابم

خطاب چهارم

ای چشمه زندگی که مردند / ان تشنه لبان که از تو خوردند

مردند ولیک جاودانی / از تو همه راست زندگانی

آب تو سبوی و زهر در جام / نوشی بدرون و نیش در کام

از آب که دیده زهر ریزد / وز نوش که دیده نیش خیزد

هر نخل که از تو بارور شد / هجرش برگ و غمش ثمر شد

هر کشته که یافتی نم از تو / شد سوخته خرمن آندم از تو

بر هر گیهی که نشو دادی / برق شدی و در او فتادی

کس آب ندیده آتش انگیز / آب سوزان و آتش تیز

من آنکهیم که از تو رستم / آب خود از آتش تو جستم

بر داد نداده خویش خاری / کش سوخت تو از شراری

در رهگذر تو خار تا چند / این خار برهگذار تا چند

زان آینه پاک دار زین رنگ / زان شیشه جدا گذار زین سنگ

زان سینه برون کن این هوس را / زان دل ببر آزار این نفس را

گیرم که از آن صحیفه راز / ماند ورق دریده باز

آن به که به پردهای طنبور / بی پرده شود نوای پر شور

گرد از رخ یار تا نشوید / آینه روشنش نگوید

حیف است که باده درد آمیز / خاصه اگر آن بود طرب خیز

از خاک چو کم شود غباری / برخیزد اگر برهگذاری

در غلطد اگر ز کوه سنگی / از کوه نمیرود درنگی

گر زانکه تبه شود حبابی / در بحر نیارد اضطرابی

در ابروی ابر اگر خم افتد / یک قطره از آن اگر کم افتد

هرگز نرسد زیان بباغی / گر ساحت آن پرید زاغی

با هستی تو وجود من چیست / آنجا که فرشته اهرمن کیست

خورشید چو در میان جمع است / حاجت نه بروشنی شمع است

بر این منگر که خاکسارم / بر باد فنا مده غبارم

از خاک رهم گسسته تر کن / وز خار دلم شکسته تر کن

از کار من این جهان بپرداز / کارم بجهان دیگر انداز

رویم سوی وادی جنون کن / مجنونم از این جهان برون کن

چون راه سوی دیار لیلاست / مجنون شدنم در این ره اولاست

بیگانه کن آنچنان ز عقلم / کاشفته شود جهان ز نقلم

آن به که ز عقل دور باشم / در غیبت از این حضور باشم

این عقل که رهبر جهان است / خضر ره و دزد کاروان است

رهبر شودت که عاشقی به / پس ره زندت که عاشقی چه

لیک آن نه من آن دگر کسانند / گر همرهیش ز واپسانند

چون قافله رفت و ماندی از پس — همراه تو دزد راه تو بس

این گمشده کاروان دلیلم — به کاید قاطع سبیلم

زین رهبر ره زنم جدا کن — در بادیه گمرهم رها کن

باشد که یکی ز ره درآید — این گمشده را رهی نماید

بر درگه دوست راه جویم — از هر چه جز آن پناه جویم

چون حلقه نتابم از درش سر — نالم ز برون چو حلقه بر در

گویم سخنی به یار دارم — با گل سخنی ز خار دارم

تا کی غم خود به محرم راز — ناگفته همان که گویدم باز

آهسته که غیر در کنار است — خاموش که خصم پرده دار است

تا چند بهر خرابه مجمر — سر بر خاک و خاک بر سر

تا کی غم دل ز خود نهفتن — تا کی غم خود به دل نگفتن

گویم غم خویش لیک با یار — نه غیر و نه پاسبان زهی کار

افسانه خود به دوست گوییم — با مغز حدیث پوست گوییم

تا کی غلطم نه مغز و چه پوست — این هر دو یکی و آن یکی اوست

تا چند حدیث موج و دریا — تا چند دلیل نور و صبا

از هستی این و آن چه گو نا — هیچی با هیچ از چه بود

جز او همه نیستند در نیست — قایم به وجود خود جز او کیست

ممتاز نه ذاتش از صفاتش — بیرون ز دو تا صفات و ذاتش

هستیش بروی پرده بسته — در پرده هستیش نشسته

تا ذره همه خداش دانند — تا قطره همه خداش خوانند

گر سنگ بود بگفتگویش — ور خاک بود بجستجویش

دریا ز نهیب اوست در موج — گردون بهوای اوست در اوج

بیم از همه و از او امید است — قفل از همه و از او کلید است

فیضش یعنی که بی بدایت — جودش یعنی که بی نهایت

از چشمهٔ او حیات جوئی | در گلشن او ممات بوئی

بگشاده ره نشیب از بام | بر رومی روم زنگی شام

پس برده به رشته نگاری | کشیده روان به پرده داری

هر جا که خطی نشسته اوست | هر جا که گلی سرشته اوست

میخوان و مگو که بد نوشتند | می بین و مگو که بد سرشتند

کز خامهٔ قدرت او نبشتش | در پنجهٔ حکمت او سرشتش

چون خامه چنان از او چه ریزد | چون پنجه چنین از این چه خیزد

خیزد که بجز تو نیست معبود | ریزد که بجز تو نیست موجود

از بندگیش دو کون خرسند | سبحان الله زهی خداوند

یادش به درون زهی شکیبم | شکرش به زبان زهی نصیبم

این جان که هزار بارک الله | این دل که دو صد تبارک الله

آورد زهی چه جوهرات این | پرورد زهی که گوهرات این

مرغی نپریده جز به بامش | صیدی نفتاده جز به دامش

گر در بن کوه و کنج غار است | ذکرش به زبان مور و مار است

گر گاه سکون و وقت سیر است | یادش به درون وحش و طیر است

گر زانکه بکعبه و کنشت است | نامش به زبان خوب و زشت است

از هر چه روان گوی هستی است | بر جادهٔ خدا پرستی است

گر بسته زبان و گر گشاده | اقرار به بندگیش داده

او گیرد و او دهد بلندی | او آرد و او برد نژندی

گه نوشش از آن و گاه نیش است | شادی و غمش بجای خویش است

در دل طربت اگر گدازند | بر جان المت اگر گمارند

جز او نبود ترانهٔ خویش | جز او نبود فسانهٔ خویش

گر خار که زهر در تنش داد | ور گل که عبیر بر تنش داد

در سرو که گفت بی ثمر باش | در نخل که گفت بارور باش

گر باد که بار برکش و سش
وز خاک که بار بنهادش

گر روح که گفت خیز برپای
ور جسم که گفت باش برجای

از هرچه در آن بلند و پستی
آورد ز نیستی به هستی

در حجله شام و حجره روز
شمعی دو فروخت عالم افروز

در دامن کوه و در دل سنگ
گل را بو داد و لعل را رنگ

هم غالیه ساز روی افلاک
هم مرسله بند گردن خاک

قندیل فروز کعبه جود
ناقوس نواز دیر مقصود

محراب نماز صبح خیزان
مقصود نیاز اشک ریزان

طغراکش بارنامه شوق
رونق ده کارخانه ذوق

تسبیح زبان هرکه گویا
مقصود نهان هرچه جویا

بخشید بها بگوهر عقل
تا در نهاد جوهر عقل

خطاب بعقلست شاید با حدیث اول خلقت هیکل باعتباری تاویل بعقل شده

ای مایه گنج و گنج مقصود
اول گهر خزینه جود

اول گهر تو عرضه دادند
زان گنج چو قفل برگشادند

بود آن گهر تو بحر ایجاد
اول گهری که پرورش داد

جانها که جواهر بسیطند
هر یک گهری از آن محیطند

هم از گهر تو تابناکند
در گوهر از این بود که پاکند

گنجی که مثال مطلق آمد
گنجی است کش از تو رونق آمد

در هر موجی ز بحر امکان
پیدا گهر تو بود پنهان

زان بحر چو برکران نهادی
شکل صدف فلک نهادی

گوهر اگر از صدف برآمد
پس از چه صدف ز گوهر آمد

گوهر ز صدف صدف بدریاست
تو گوهر و زین دو خالیت جاست

هم گوهر و هم گهر فشانی
رای ملکا چنین از آنی

غیر از تو که آمدی گهرریز
گوهر نشنیده ام گهرخیز

بس گوهر بحر زاست در تو … ز اندیشه چه بحرهاست در تو

گر زاد گهر ز بحر شاید … در تو گهری که بحر زاید

گر جای گهر بجوف دریاست … در جوف تو بحر را چه جاست

کالای وجود سود شس از تو … سود شس ز تو بلکه بود شس از تو

هم خازن و هم خزینه هم دُر … سرها ز تو هم تهی و هم پر

سود از تو زمین و آسمان را … رونق ز تو کار این و آن را

طبع از تو مرا گهر فروش است … مغز از تو مرا قرین هوش است

در خاطرم از تو گنجها دُر … زان در دل غیر رنجها در

انجا که ز گوهر تو تابی … هر ذره و در دل آفتابی

خطاب دوم و اشاره بحدیث اول ما خلق الله النور

ای چون دل و جان تابناکی … در ظلمت جسم و جسم خاکی

این جان و دل از کجا کجی تو … این آب و گل از کجی کجی تو

در جسم تو این چه زارجانست … در خاک تو این چه تیره رایست

مهری تو و آن دگر غمامند … نوری تو و آن دگر ظلامند

مهری نه که از بر سپهر است … نوری که نه در کنار مهر است

آن مهر که از بر روان است … آن نور که در کنار جان است

با این همه پیش طلعت یار … چونی که نمی شوی پدیدار

پیوسته بمغز جا گزیده … تا بنگریش ز راه دیده

در مغز نهان شدی ز آزرم … یعنی چو ز دوست آمدت شرم

از هفت حواس پرده بستی … آنگه پس پرده بر نشستی

هر پرده بر تو کاشف راز … نشنیده کسی که پرده غماز

گرچه پس هفت پرده ماندی … راز از پس هفت پرده خواندی

نی نی پس پرده کیست جز تو … راز از پس پرده چیست جز تو

در پرده چه نقشها فکندی … خود نقش و به پرده نقش بندی

کس نقش ندیده نقش آرای / نقشی با کلک نقش پیرای

خطاب بقلم و اشاره بحدیث اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله العقل ح

ای کلک نگار خانهٔ غیب / نیرنگ طراز نقش لاریب

نقش ورق دو عالم از توست / آرایش نقش آدم از توست

نقش از تو گرفت لوح خویش / آمد ز تو نقش آفرینش

آن لوح که هر چه زان نشانست / نقشی ز مثال آن در آنست

آن لوح تو و ز تو نقش آن باز / کس لوح ندیده نقش پرداز

بس صورت خوش که بر نگارند / چون خوش نگه که از تو آرند

کلکی چو تو نقشی ار نگارند / پیداست که نقش دلکش آرند

کو نقش خیال را نشوید / زان پرده که صورت تو جوید

نقش تو به پرده محالست / کانجا همه صورت خیالست

مارست دلا کش انچه پرده / از نقش دو کون ساده کرده

یعنی دل ماست جلوه گاهست / خوش آنکه دلش بمهر شاهست

آری چو من آنکه شد خردمند / شد بنده ای چنین خداوند

شاهی که بمغز تیره مانَد / گر از دل روشنش نخواند

مغز تو چو در چراغ روغن / یعنی که ز توست مغز روشن

بودی چو بمغز و پوست با دوست / در مغز شدی چو مغز در پوست

آب و گل ما چو می سرشتند / نام تو بهر سری نبشتند

غیر از سر عاشقان که گشتند / در آن نامی گذر تو جستند

آری چو نگه کنی چنین است / آئینهٔ سر من گواه این است

دل در کف عشق بر نهادم / آئینه بدست سنگ دادم

عشق آمد و جان سپاری از پی / یک سیل و دو صد خرابی از پی

درد است چو بر دلا رسد نیش / خون است چو بر رگ خورد نیش

عشق آمد و عقل رفت از سر / گلبن ز سموم ماند بی بر

گل رفته ز باغ و خار مانده   شا شده و خمار مانده

تلخی بشکر شرنگ داده   خونابه بآب رنگ داده

میخواره به بند و شحنه بدخوی   سرهنگ بخواب و دزد در کوی

کشتی در بحر غرق گشته   غرقه آتش ز سر گذشته

هم باز شکسته صعوه را چنگ   هم شیر دریده پهلوی رنگ

ماهی بچه را نهنگ خورده   آهو بره را پلنگ برده

با عشق ز عقل کی نشان است   چون شعله چو جای پرنیان است

ای عشق که در دلم درونی   وی عقل که از سرم برونی

با عقل چرا بود ستیزت   از عشق چرا بود گریزت

با هم چو شدانکه یار بودید   یاری دو یک دیار بودید

کینی نه که آن باین ستیزد   جنگی نه که این از آن گریزد

از هم شب و روز رازجویان   با هم مه و سال رازگویان

در بزم طرب جلیس با هم   در مجلس غم انیس با هم

هم این سخنش از آنچه او گفت   هم آن گهرش از آنچه او سفت

بس شب که ز دوست راز گفتند   بس روز که قصه باز گفتند

بس تخم وفا که برفشاندند   بس بیخ رضا که برنشاندند

آن را سخنی نه کین نگوید   این را هوسی نه کان بجوید

چون کام یکی ز بی‌هشی دید   چون صید یکی کمین کش دید

چون قصه یکی سخن شنیدی   چون نخل یکی رطب چشیدی

هرچه آن نه یکی زیاد بردی   حرف دوئی از ورق ستردی

زالایش نقص و عیب رستند   ز آمیزش این و آن گسستند

گردید یکی چو نقد هر دو   آمیخت بهم وجود هر دو

آمیخته چون شدید با هم   گشتند خلاصه دو عالم

یعنی بهم آن دو پاک گوهر   آمیخته گشت و شد همیر

احمد که بجانش نکه پرورد / تا ناف زمین چه نافه آورد

زان نافه که نکهتی پراکند / مغز دو جهان ببوش آکند

بر بویه بوی آن غزالان / خونین دل و ره نورد نالان

پویان سوی مکه رو نهاده / زین پویه ز ناف خون گشاده

از شرم بهر طرف گذشته / از نفحه ناف نافه هشته

زان پس که بخاک افکنندش / زان بوی به مشک آگنندش

چون از پی بوی مصطفی شد / این است که نافه جان فزا شد

زان نشره جان نگار زند / پس زیور دست یار زند

جان پرور و جان فزاست باری / کو نه ز دم مصطفی است آری

فی فی غلطم که نافه در بوی / پیش دم او بود سیه روی

آن یک دم کش نثار کردی / این یک دم آسمان نوردی

شد روح مکرم از دم او / روح است دم مکرم او

آن خسرو خرگاه لولاک / لولاک لما خلقت الافلاک

ملکش چو یکی ز صد گرفته / حدش ازل و ابد گرفته

باشد با زل سریر و تاجش / آید ز ابد خراج و باجش

تیغش چه ضرورت است در مشت / کش مه بدو نیمه کرد انگشت

روح القدسش به در غلام است / پیداست که فخر زی کدام است

گردون به سلکیش سر نهاده / بر سر ز مجره اش قلاده

آنانکه بسروری ستادند / بر خاک درش کله نهادند

آنان که بداوری نشستند / پیمان پی بدکیش بستند

این را سر و شرع را سرانجام / جان را دل و عقل را دلارام

اورنگ نشین ملک عیش / تکیه زن صدر آفرینش

خالیگر جان نواله خوارش / دردی کش دل پیاله دارش

هم طاعت قدسیان سجودش / هم ذکر فرشتگان درودش

ماهیت خاک و آب آدم / کیست اصل و فرع عالم

در جیب کلیم تاب رویش / در کشتی نوح خاک کویش

در لعل مسیح از آن مقاله / در چشمهٔ خضر از آن زلاله

او دین خدای را نگهبان / موسی پی پاس گوسفندان

او زین به براق برنهاده / عیسی ز پی خر او فتاده

چوپانی اوست کار موسی / بیطاری اوست کار عیسی

فرشش ره خادمان او عرش / در عرش ز خاک آستانش فرش

شب بر پر جبرئیل خفته / روز از دم جبرئیل گفته

هم مشعله دار مرقدش حور / هم مجمره سوز تربتش حور

آن چشم که جان آسمان شد / در پیکر خاک چون نهان شد

رسم است چنین که گنج را سر / پوشند و زنند مهر بر در

مهرش بر شانه زین نشانه است / کو سر خدای را خزانه است

با اینکه ز سنگ گوهرش جست / چون گوهر او به سنگ پیوست

فیضش بنگر که لعل در سنگ / بگذاشت که زد به علم آن چنگ

آن کرد دل سنگ جای اقرار / کو سنگدلیش جوید انکار

آن را چه ازین که یار غارش / گنجی که بغار هست مارش

تا کعبه زند بنام او دم / تشنه است دهان آب زمزم

گر کعبه نه در جوار بودش / کی اینهمه افتخار بودش

گر کار نبود با مزارش / با کعبه کسی نبود کارش

نی چشم مجاوران بر رویش / نه روی مسافران بسویش

نه بر درش اعتکاف مردم / گرد حرمش طواف مردم

نه قبله هر که را نمازی / در سجده بدو ورش نیازی

نه حلقه آن کسی بدستش / چون حلقه برون در نشستش

نه کس بر هش ز شوق دیدار / سر بر خاره پای بر خار

نه بر شتری حُدی سرایی وزآن حدیش شتر نوایی

نه تشنه لبی نگاه مردان شکرش بزبان بجان سپردن

نه ناله مانده از قطایی گوشش بپی ناله درایی

زان سنگ بدل نهاده کعبه کش دور ز در فتاده کعبه

تا قصه دوریش شنیده آب است ز زمزمش چکیده

یا پیش حریم آستانش آب از هوس است در دهانش

یا در بر پاکی زمینش از شرم خوی است بر جبینش

هر شب پی مدحتش نشینم دور از همه گوشه گزینم

گاهی دهن از گلاب شویم گه باده مشک ناب بویم

کام آرم از آن فضای گلزار مغز آرم ازین دکان عطّار

هر قصه که نیک نغز خوانم هر نکته که نغز نیک دانم

نه بر روشی که آن نشاید نه بر نمطی که آن نباید

کلکی که خوش آن همی تراشم حرفی که بدان همی خراشم

آرم سخنی که هوش آرد تا بر سخنم که گوش دارد

پس بر ورقی نگارم آن را در پهلوی دل گذارم آن را

هر لحظه سرایم این که چون مهر بنماید ازین دریچه‌ام چهر

زین نسخه که حرز آسمان است مجموعه ذکر قدسیان است

تعویذ کنم پیمبران را تعلیم دهم سخنوران را

چون مرغ سحر زبان گشاید بینم همه وصف آن سراید

او گوید و من همی کنم گوش او ناله و من همی دهم هوش

آن هوش ربا و من فتاده من بسته زبان و او گشاده

کی بود گمان که با بیانی خواموش شود ز بی زبانی

تأثیر سخن نگر که از آن بندد حیوان زبان انسان

خطاب بسخن

ای مرغ بلند آشیانه — از عالم قدس آب و دانه

از عالم قدس آب و دانت — در گلشن طبع آشیانت

از گلشن طبع کرده پرواز — با طایر نطق گشته دمساز

آورده بزیر پر جهانی — با آنکه مقیم آشیانی

افتاده چو طایری بدامش — صیاد نهد اسیر نامش

جز تو که شوی اسیر صیاد — وقتی که شدی ز دامش آزاد

ور نه ز چه رو اسیر مائی — اندم که ز دام ما رهائی

با مرغ خرد همآشیانی — تا مرغ کدام بوستانی

چون ساز کنی ترانه چند — از دل گوئی فسانه چند

گوش همه بر ترانه تو است — مغز همه آشیانه تو است

یک مرغ و بصد هزار نامی — یک صید و بصد هزار دامی

بامت لب هر که راست ذکری — دامت دل هر که راست فکری

ما راست لبی و روز و شب ذکر — ما راست دلی و سال و مه فکر

گاهی بکنار بام مائی — گاهی بشکنج دام مائی

بی نائی و دم بدم در آواز — بی بالی و گه گه به پرواز

زان طوطی خامه گاه رفتار — با بی پریت کشد منقار

کس دیده دو مرغ زاده مضطر — پرواز کنان نه بال و نه پر

آگاهیشان ز راز دلها — واقف ز نیاز و ناز دلها

رازی بدل اندرون نهانست — گر دل بزبان این و آنست

جز قصه دل نمیگذارند — گرچه ز دلا خبر ندارند

در هجر و وصالشان بیانها — وز مرگ و حیات شان نشانها

در کار من و تو چون سرایند — گه عقده زنند و گه گشایند

گه از لب دوست راز گویند — ز اعجاز مسیح باز گویند

گه از لب ماه لعل دلبند — از چشمه خضر و تشنه چند

که از دل من بزلف یاری / از گم شده بشام تاری

که زان بر نازک و دل سنگ / که زین دل زار و سینه تنگ

که نغمه شان که یاران بخت / که ناله شان که کار این سخت

جز این دو نگار خلق آری / نه پرده دری نه پرده داری

خطاب دوم

ای پرده نشین حجله فکر / در حجله فکر شاهدی بکر

بکری و به پرده جای کرده / بکر است آری نهان به پرده

تا در پس پرده عیانی / چون پرده بر افکنی نهانی

بگراز آنکه با منی جفت / با بوالهوس این نمی توان گفت

کاین دسته کان بوصل دلبند / دل از نگهی کنند خرسند

زان سان دل من که از نگاهی / اینک تو بدعویم گواهی

از من شنو که تا شنفتم / عشق این و هوس جز آنکه گفتم

با اهل هوس مباش همدم / کالوده تهمتی دمادم

با مجمر اگر نشسته باشی / در تهمت خلق رسته باشی

بکری که قرین ناکسان است / با تهمت این و آن قرین است

گر خود نه بکام این و آنی / افتاده چرا بهر زبانی

جا در بر هر کسی نباید / گل در کف هر خسی نشاید

از باد اگرش کناره بودی / کی پرده غنچه پاره بودی

لب بر لب هر کسی که داری / پیش مگسان شکر چه آری

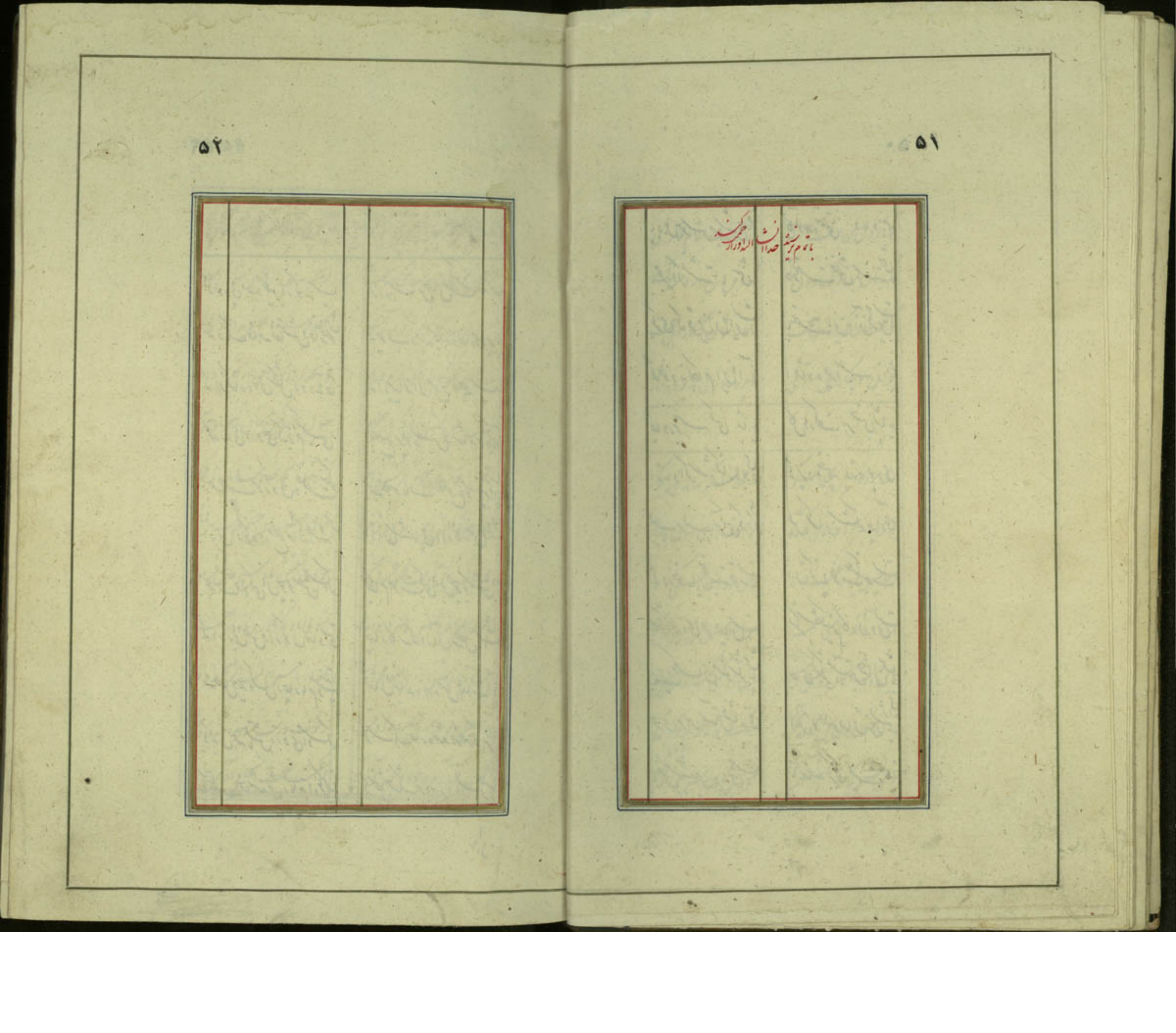
کی درخور این خجسته قوت است / آن کز پی قوت عنکبوت است

شکر ز برای طوطیان است / شکر شکنیم کار از آن است

بر این مگسان مشو شکر پاش / جای شکر آستین فشان باش

چون برهمه آستین فشاندی / این بوالهوسان ز خویش راندی

با من بنشین و باش دمساز / تا شاهد بکر گویمت باز


باتمام رسید حدا انشاالله دوراز حمد کند

دیوان قصاید

که کرد پی بدد غیر بازگونه بنا | بر از اساس جهان سقف گنبد مینا
نه رنگ خامه نقاش و خامه منقوش | نه چوب و تیشه نجار و طارمی برپا
که از کناره ان شکل زورقی ظاهر | که از میانه ان موج دجله پیدا
مخدراتی درو که بزم گیتی را | بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو | همه بصورت مطبوع و سیرت زیبا
ازین دو یکه در سطح خاک فتنه و من | ازان شتابی و در کار خلق خوف و رجا
بجوف دلو گهی ان چو یوسفش مسکن | بکام حوت گهی این چو یونسش ماوا
که اندرین طبق واژگون نهاد دستی | چهار کاسه که از آن به سه طفل راست غذا
سه طفل دیده کس از چار مام و هفت پدر | کشان نیامده در وصل امهات آبا
یکی بدل همه آتش ز روی او منکر | که سنگ خاره شد از مهر گوهر لالا
یکی به جیب همه شهدش ز مام او بگزین | که نخل خشک براورد از نسیم صبا

بنمو

یکی به تن همه جذبش ز سوی او مپسند | که پیکری ز لطافت شد آسمان پیما
یکی بعشق چو پرورده شد تنی چه شگفت | اگر بجذبه ان از زمین شود بسما
بساط قرب بجایی برد که از آنجاش | رصد رسیده اعلا نوید او دنی
بداند این قدم از آن قدم ولی ایم | برانچه راز دو گیتی بهر قدم دانا
چنان به پرورش دل که رهبر ثقلین | چنان به بندگیش جان که خواجه دو سرا
محمد آنکه شدش عرش فرش ره بگذر | که رتبه تا بچه حد است و پایه تا بکجا
هوای کویش و بس روح انبیا خرم | غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا
چو خاک پایش و دست کلیم ظلمت بخش | چو بوی خلقش باد مسیح جان فرسا
بکوی او سفر وحش و طیر در وادی | بسوی او گذر مور و مار در صحرا
بری ز یادش در دل صفا مجو ز ورع | جدا ز نامش در لب اثر مجو ز دعا
ز اصل و فرع همه تابعند و او متبوع | ز خوب و زشت همه بنده اند و او مولا
عجب گر آدم و حوا وجود از آن آمد | که گشت علت ایجاد آدم و حوا

بذات حق همه گویا و نیست او جز حق / تو در شگفت که چون سنگ شد بدو گویا
بجز یکی نشمر دگر کس بجای او آری / پس از حبیب خدا نیست جز ولی خدا
امام مشرق و مغرب علی که باز آورد / ز غرب جانب شرق آفتاب را زانجا
چو نهی او بزبان صوت سنگ بر دندان / چو کین او بدرون موی نیش بر اعضا
سپهر و هر چه در ان ذره ایش از خورشید / جهان و هر چه در ان قطره ایش از دریا
ازین بتر چه عقوبت مرا که با همه جرم / ز درگهش به بهشت آورند روز جزا
خدای خواند ورا دست خود چنین باید / کسی که بر سر دوش نبی گذارد پا
چو خویش را ز پس پرده بود از آن گوش / که بر یقین نفزاید مرا ز کشف غطا
بسوخت خرمن کفر انچنان بآتش تیغ / که شه ز برق سنان کشت هستی اعدا
ابو المظفر فتحعلی شه آنکه گرفت / ز آب خنجر او بیخ فتح نشو و نما
سپاه و ملکش تا ریگ بینی و وادی / سخا و طبعش تا موج بینی و دریا
فنا بقهرش چو نانکه زهر در حنظل / بقا بلطفش چو نانکه شهد در خرما

چو حکم او بره باد دستگاه قدر / چو امر او بره سیل پایگاه قضا
سلاله کرم اوست هر چه عیش و سرور / نتیجه سخط اوست هر چه رنج و عنا
بقبض و بسط جهان کین و قهر او دلیل / بسعد و نحس فلک لطف و قهر او گوا
حیا بچهرش چو نانکه نور در خورشید / وفا بعهدش چو نانکه نار در خارا
سپهر و خدمت او با گدایت رتبه جم / جهان و دولت او در قفای گنج بقا
بوقت رامش او هر چه آن همه یابند / بگاه خدمت او هر چه آن همه جوزا
نشان لشکر او از زمانه بردارد / ز کار خلق شود زلف یار عقده گشا
اگر ز دانش او نکته رود در بزم / خرد فزاید در مغز میگساران صهبا
مبادتا نبود غیر نامی از اکسیر / مبادتا نبود غیر نامی از عنقا

قصیده در لف و نشر در مدح داور تاج بخش و دارای
زیبد سکالش نامی و لابد ار جود / زیبنده هش اسمی و لا بملک فنا
خسرو جم جاه فلک بارگاه / فلک رخش پادشاه مریخ رزم
شاهنشاه ناهید بزم اد الله ملکه و ایام دولته و اجلاله

توان پرحم وان بیباک وان بی‌مهر وان دلبر | که سازد جنگ و ریزد خون و جوید شور و شر

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و رود ما تو | شراب و شهد و شمع و شب و شیر و نی و شکر

مرا از خشم و کین و درد و رنج تو نشد حاصل | دل از مهر و سر از عشق و تب از جسم و تن از بستر

بحسن و زیب و رنگ و بو بود گل چون تو کردار | برار نسیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر

ز سودا و جفا و دوری و بیم غمت دارم | بکف باد و بسر خاک و برخ آب و بدل آذر

نسیم از مسکن و کویت شمیم از طره و مویت | عبیرآمیز و عنبربیز و مشک‌آویز و جان‌پرور

شکرخند و لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت | بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر

نداری هیچ اگر مهر و وفا و رحم و دلداری | بود بی‌مهری و جور و جفا و کینه‌ات بی‌مر

گهی ریزم گهی سازم گهی بازم که اندازم | بفرقت در نثارت زر برایت جان بپایت سر

قد و مژگان و ابروی تو در چشم بخونریزی | بود چون رمح و تیر و تیغ شاه معدلت‌گستر

خدیو و خسرو و سلطان و ... کامد | جوانبخت و فلک‌تخت و عدوبند و ظفرپرور

شهنشاهی که بردارد ز حلم و عزم و طبع و تابش | زمین تمکین و گردون سیر و انجم فعل و دریا در

نداند گاه بذل و بخشش و جود و سخا دستش | شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر

در انصاف و در اوصاف و در اقبال و در اجلالش | امان پنهان شرف مدغم ظفر مکنون لقا مضمر

کشید و بست از کلکش گرفت و یافت از بخشش | ستم رخت و اجل محمل و جهان زیب و فلک زیور

ز جود و سعی و خلق و رای او بود آنکه پیدا شد | زر از کان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور

بخورده چرخ و طنبورهای و تار در عهدش | بری چاک و سری کوب و تنی زخم و رگی نشتر

رود پنجه مت و پله دگر و پله دیدار و پی فکرش | کمال از نقص و نقص از شخص و نور از چشم و عقل از سر

طپید از بیمش و لرزد در دار ز تیغش و اهشد | دل قاآن تن قارن بر خاقان سر قیصر

بامر و نهی و حکم و رای و فرمان آمدش تابع | قباد و سنجر و دارا و نوشروان و اسکندر

نظر بر دست و خوان و نعمت و انعام او دارد | دو صد معن و دو صد یوسف دو صد فضل و دو صد جعفر

ایا با عرض و طول و بعد و اوج قصر افتاده | جهان از پا زمان از پا فلک از پو ملک از پر

چو اندر رزمگه با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی | ز بهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بداختر

تو را میر سپاه اندم از جلال و جاه و قدر و شان | سپاه انجم علم محور فلک خرگه ملک چاکر

شود از گرد و سم و نعل و عکس اسپران ادیم | نهان ماه و عیان ماهی زمین پر مه فلک پر خور
گران گرز و لرزان و طپان از هیبت گردد | سر گرز و رخ تیغ و تن رمح و دل خنجر
دران میدان که گاه رزم و موج هیجا گردد | بغرد کوس و ناله نای و جوشد بحر و لرزد کُه
چکیده از نهیب از دوش و بر و پا و سر از دو خشت | یلان را هیبت کیهان چو شمع جهان موزه شهان معفر
بیفشند دامن و دست و کریبان و سر خصمت | بدست ظلم و بند کین خنگ مرگ و قید شر
فرو آید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی | ازین دریا بان دریا ازین کشور بان کشور
تو بر قلب و صف و پیش و پس گیند ادوار تازی | بتاب جوشن بر جهان بکف تاج سر افسر
ببرند و دهند از بیم و شناسند اعدا | امید از جان و جان از دست و دل از یاد بار از بر
شها گر شد مرا دست و کف جیب و بغل خالی | زبی برگی کنون از درهم و دینار و سیم و زر
چه غم گر مدح تو در طبع و نظم و لفظ و کلام من | نهان گردیده یکسر لعل و یاقوت و در و گوهر
الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته | بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر
تو را هر سال و ماه و روز و شام و هفته باد افزون | یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

ای

در تهنیت عید سلطان و خطاب بارگاه عرش اشتباه خسرو گیتی پناه

ای همایون قصر دارای جهان | دایه دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه | روح پاکانت غبار آستان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک | آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن امد ولی | جوهر جان عنصر خاکی در آن
گر نه به از جنتی پس از چه کرد | از جنان جا در تو طاوس جنان
عید سلطان جهان خرم ز توست | آنچنان کز عید شه خرم جهان
پاس درگاهت فلک دارد همی | آسمانی آسمانش پاسبان
آفتابش سایه پرورد کاخ | اخترانش شعلهٔ شهرادکان
خسته این پیکر پیل دژم | بسته آن گردن شیر ژیان
صیت این از باختر تا خاور | ملک آن از قیروان تا قیروان
بر سر دوران ز حکم این کمند | در دل گردون ز رمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل | دهش خاک مقدم ان زوی جان
تیغ این را ترک نه گردون سپر | تیر آن را چشم هفت اختر نشان
بزم شه را هر یکی محفل طراز | رزم شه را هر یکی کشورستان
ایستاده در رسوم بندگی | گرد تخت شه برسم بندگان
بر زبانها برچشمهای شیر کین | درکش اندر دستهای درفشان
در خلاع زرفشان بر یک که دید | آفتاب آسمانش در میان
در سلاح گوهرآگین بس که شد | بحر را باشد مکان در جو و کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ | پایه آن برفراز لامکان
بالش تا پنی شده سنگ چنین | گوهری از پرتو مهری چنان
از در حصن عجم تا باختر | از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خورد و بزرگ | شهریاران صف بصف بیرون چون
از رسولان خطا در پیشگاه | ور سفیران ختن در آستان

توده

توده توده از عبیر و مشک ناب | بدره بدره از پرند و پرنیان
در سلاسل هر طرف شیری دژم | با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر | لطمه خور گوی نجم صولجان
آسمان را گر بزنجیرند خلق | شاه در زنجیر دار آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد | کوه از فرمان شه باشد روان
گر بسنگ اندر نهان است آینه | از چه در آئینه سنگی نهان
توپ ثعبان شکل اگر زو خورد نفت | چون خورد خاک و برانگیزد دخان
مار رعدآوای زوبانش کند دم | مهره در دنبال و آتش در دهان
گر زسندان کلک ریزد همچو به | گشت سندان منت سوری چنان
کوس در فریاد در بیرون در | هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دو دستور از دو سو کلک و طبع | آن شکرریز است و این گوهرفشان
نظم کشور را چو آن بربست لب | فتح لشکر را گشاید این زبان

این زمین بوسد که شد ملک ملک — بوستانی ایمن از باد خزان

زان بیاغ زاغ و جهانی عندلیب — زان بیاغ خاور جهانی بوستان

ایمنی را از ل آمد رهین — خرمی را تا ابد باشد ضمان

گوش بر هر سو دهی آواز عدل — چشم بر هر سو نهی پیک امان

سایه رحمت بر اقطاع زمین — پرتو رافت در اقطار زمان

نزل شادی قافله در قافله — کوچ انده کاروان در کاروان

این سجود آرد که پیک در رسید — مژده فتح سپاه از هر کران

ملک کشمر را بپا شد دادگر — مر ختلان را بپا شد حکمران

جش انرا مطبخ اندر کاخ ری — رخش این را آخور اندر قصر خان

از دبیران رحم دیو هشته را — خامه مصری شهابا در بیان

دفتران نسخه دیوان عجب — خامه این منشی راز نهان

گشته از شرم خطیبان در سپهر — مشتری پنهان بزیر طیلسان

نظم ملک و فتح لشکر را شده — هر طرف مدحت سرا ئیح خوان

بر لب آن آفرین در آفرین — در کف این داستان در داستان

طبع آن آویزه گوش سخن — فکر این پیرایه دوش بیان

نعت یزدان را بپا رطب الادا — مدح سلطان را بپا رطب اللسان

قهرمان فتحعلیشه کز نخست — نام او با فتح آمد توامان

آنکه حفظش دارد از باس صور — در نیاید تا نخواهد در گمان

آنکه با نیروی بازوش شکند — صیدش این قضا زاغ کمان

آنکه با بعیش قوای نامیه — تقویت گیرد ز باد مهرگان

در ادای طاعتش هر جا جبین — در هوای خدمتش هر جا میان

طبعش و گیتی چو شهد و انگبین — دانش و گردون چو مغز و استخوان

برش از کر پاد تیغ او — ارغوان روید ز شاخ زعفران

گور بخت دشمنش گوید بباغ / زعفران خیزد در ساق ارغوان

گر بمیدان یا در ایوان او فتد / غنچه گل روید از نوک سنان

ور بایوان عزم میدان آورد / شیر شادروان شود شیر ژیان

گر صلای احتساب اندر دهد / عکس در آئینه ماند جاودان

تیزی تیغش قضا چون جب کرد / قطع نسل دشمنش را امتحان

دوش میرفتم بران درگه را / دیدم اندر نیم ره از پی روان

گفتمش سوی که با این اشتیاق / گفتمش بهر چه با این امتنان

گفت در آن آستان آیا شود / گفت پیش پاسبان آیا توان

گفتم ای بیهوده گو خاموش باش / گفتم ای بی پا و سر برگرد مان

این سخن با پاسبان گفتم فکند / در گلوی او طناب کهکشان

بام ظل اللهی و در آنش بود / چون کلیم اللهی و نام شبان

گر نپرد جبرئیل خوانش دگر / ره نیابد مرغ سوی آشیان

آیه قهرش قضا چون دید کرد / از زبان تیغش آن را ترجمان

گر نیامیزی بخاک درگهش / دیده را از توتیا باشد زیان

تا برتختش نهد خور سر بخاک / تا پی کاخش دهد گل بوستان

عید گاهش باد این کاخ سپید / تکیه گاهش باد این تخت کیان

در تهنیت عید سعید سلطانی میمون خاقان گیتی و بیان جشن همایون و بزم ستان

عید را پیرایه دولت برگردند باز / شاهدی را ابر در شرع جلوه گردند باز

گرچه لیت از روی شه دیری نظر بر درگهش / مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز

گرچه از خاک در او دور شد چندی کنون / لطف بین کش بوسه‌گاه آن خاک در کردند باز

در کهی چشم بد از وی دور گر زوی شرف / خاک راهش خسروان کحل بصر کردند باز

جان فشاند از آنکه عمری بران در داشتند / هم بران دستور بر خاکش گذر کردند باز

در فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم / جابران از چشم موری تنگتر کردند باز

ساحتش از کبر و خود ایوانش از تاج و طاق / بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز

آن گزین دستور شاهان بر خاکپای تیه دلیلش — خضر را بر آب حیوان راه بر کرده باز

چون نگارش را قرین موزه معنبر دانشمند — همچنان انبارشان بالیده گر کرده باز

پیش قدر او کشوده ندی کمر پس بنده وار — از پی خدمت وزرا زبیر کمر کرده باز

چون سپهری بر سپهری شاه و خسرو دکان — گرد بخشش سخره بر شمس و قمر کرده باز

جا بصدر پیشگاه و رخ بخاک آستان — ناز بر چرخ و نیازش بر پدر کرده باز

چون پور شش جان فزا گوهر ز مرجان بخشیده — لعل را قفل در کنج گهر کرده باز

کشف اسرار نهان را نشیان در پیشگاه — کلک دفتر از قضا و از قدر کرده باز

تا که لطف و قهر شه را مظهری آیده — آفرینش را حساب از خیر و شر کرده باز

در سلاسل هر طرف پیل در آهنچی روان — باد را زنجیر و که را پویه ور کرده باز

نوک دندانها پدید از دهانشان بیش — اختران از جیب گردون سر بدر کرده باز

حلقهاشان زینت دندان حلی بندیخت — یار را دستهای سیم و زر کرده باز

تو به آهی و افغانیست چون قبضه — کش درون از آتش غم بر شرر کرده باز

از دم زنبو

از دم زنبوره بهر جانگزای خصم را — سرخ زنبوران ز هر سو بال و پر کرده باز

خصم زین غم دوش نالیده و زین نای را — در خروش از مژده فتح و ظفر کرده باز

خاک زیر گوهر نابت گونی مطربان — مدح سلطان خاصه شعر من زبر کرده باز

نشنود نالیدن این گوشه گیران اگر — گوش چرخ از ناله طنبور کر کرده باز

بر میان را مشکران بر بسته آن مشکین رسن — سرو سیمین را نطاق از مشک تر کرده باز

زلف بگشودند و دلها رحیشند از تار زلف — وه که آن بیچاره کان را در بدر کرده باز

بر زبان شان چشمها مانع شه مجمر کرد فا — جانب افتاد کان خوبان نظر کرده باز

با لب ساقی شده مرغ صراحی نغمه سنج — از دم عیسی گلی را جا نور کرده باز

شاهدی از رخ برداشته برقع مگر — نوعروسان چمن چادر ز سر کرده باز

کان گوهر کن لب از لعل لبش گر فقیر — باغ را کانی همه لعل و گهر کرده باز

میسرد از هر طرف پیک صبا برگ گل — سوی مرغان اسیرش نامه بر کرده باز

گو کند افسانه بلبل که طفل غنچه دوش — حیف اگر بیدارش از باد سحر کرده باز

شاخ را خون ز آتش لعل بجوش آمد از آن — در عروق از نوک خارش نیشتر گهربار

ما در باغ است زان خرم که بهر بزم شاه — تاک را بود دختر رز بار ور گهربار

قهرمان حشمتش آنکه خصم را اگر — چاره شد دردی را غاش شتر گهربار

دوش اگر شست دامان افق را شفق — صبحگه رنگش از خون جگر گهربار

ذات او جز نور حق کو گشته عقل کل گرش — گفتم آوخ کش پانی مختصر گهربار

مهر خصمش در دل حاشا که گفت این گر چو — چون شراری جست جانش در جگر گهربار

شیر از بر و نهنگ از بحر در پرسش شده — بوی پویان رود سوی بحر و بر گهربار

شاهد ملک از نهان با دشمنش ساغر کشید — شحنه را از بزم میخواران خبر گهربار

عیش خسرو گر از بحر شیرین شد چه غم — کام جان شیرینش از وصل شکر گهربار

باش تا خورشید زنده گیرم که گنجور کس — چرخ را از اختران گنج گهر گهربار

خسروا کاشفته در ملکت بنا بر نهاد — تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر گهربار

تا بپایت سر نهد چون خور ز انوار شهنشهش — با مدادان شیعیان از باختر گهربار

خوش شد از جان عدو پس جان را گر ز زیر — سر برآورده و هم در زیر پر گهربار

شاد بیش در دل چه غم پس ملک کا چه چو آفتاب — ساکنان آن بر آن روزی گذر گهربار

هم تو را جوید ز هر در سنگ شادی چون — از در خصم تو از ورای سپر گهربار

بس طلبکاران که راحت را دمی در منزلی — جای نگزینند و هم ز آنجا سفر گهربار

تا ز باد عیسوی دم در بهاران گلگشت — کآتش موسی فروزان از شجر گهربار

سر بسر عید تو خرم از جهان بادا چنانک — خرم از عیدت جهان سرتاسر گهربار

در تهلیل رایت ظفر آیات بیکر نخجیرگاه و سرافرازی سپه آستان محمد بیسان بوصول شکار آهو

دی که بود این دل آزرده جدا زان درگه — همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شه

نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل — نیست جز مرده چو گردید جدا زان درگه

دل من بود و همه ناله ولیکن جانسوز — لب من بود و همه آه ولیکن جانکاه

حال از این گونه که خادم به درون گه گشت — تا کی این ناله بیهوده فتا چندین آه

حلقه بر در زد آن شوخ و تو در کوی بحیر | حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه

تا که من حجره ز بیگانه بپردازم او | پرده برداشت و از رخنه در کرد نگاه

زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست | گفت گر جانب نخچیر شوی بسم الله

ترکتاز آن همه در صید و من این سان عاجز | نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه

شهر چون کوی من از کشته بهر گوشه قطار | کشتگانی که چو عشاق بزارند گناه

خیز تا روی که داریم بدشت آرایون | خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

اندر آن روز بتازیم و بسر تابش مهر | وندر این شام بخسپیم و برخ پرتو ماه

خارم از پای برآری سر اطلال و جبال | گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه

گویم این صید زدم گوئی لله الحمد | گویم این صید زنم گوئی انشاالله

که غزالان بکمندم ز تو خواهند امان | که گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه

گفتم ای صید تو من از چه کنی صید کرا | هر کرا شیر عنایت بکند در و باه

این سرما و کمندت که جز این سر محوی | این دل ما و خدنگت که جز این خسته مخواه

گفت خواهم شد و خواهد شد از آن صبر و سکون | هیچ با آینه خود جلوه نماید اشباه

او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری | تا به آنجا که تو گفتی بلغ السیل زباه

کامد آنجا دم و دستار ربود از سر و گفت | موزه در پوش نه از فرق قدم ساز براه

تو چنین بی خبر و این خبر اندر همه شهر | همچو افسانه عشقت که زد بر افواه

که ز شه آمده پیکت زهی دولت و بخت | ور ز شه آورده بیگاریت زهی مایه و جاه

گفتم از فرد چه نوع از چه وال گفت چه گفت | آن شبه سم سیه چشم فریبنده نگاه

باش تا آرم از آن شوخ ختائی خبر | باش تا سازم از آن لعبت چینی آگاه

مشک چینی همه پاشیده بخاک ایوان | نافه چینی همه آلوده بگرد درگاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز | پای برکوب و بزن دست و برانداز کلاه

من و آن شوخ بهم دست فشان میگفتیم | مرحبا پیک فرخ زهی مژده که جانهاش فدا

هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید | همچو من کشته بپا صید و بیفتاده براه

گفت اینست که مشاطه که جلوه کریم | سازد از نافه وی غالیه زلف و تباه

که از آن مینهدم خال بر رخسار منیر — که از آن میکشدم میل بر ابروی سیاه

تو این مرد و روان داده بصد شوق دلا — تو بپای من و این در قدم شاهنشاه

پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل — وارث ملک ابد حامی دین ظل الله

داد گر محمد شاه که شد طاعت او — دو جهان را همه بر هستی معبود گواه

آنکه با خدمت او دهر ولی بی جبار — وانکه با طاعت او چرخ ولی اکراه

هرچه در وهم تو در سایه او ساحت ملک — هرچه در فکر تو در موکب او عرض سپاه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر — هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه

در سپهر است و هزاران چو سپهرش چاکر — در جهان است و هزاران چو جهانش بپناه

قدر خود یونس از آن دید که شد در دل حوت — جاه خود یوسف از آن یافت که شد در بن چاه

در رهش تا نگری فرش عیون است و جفون — بر درش تا نگذری خاک خدود است و جباه

اندر آنجا که حدیث ز ضمیرش گویند — قوه جاذبه بر کاه ربا بخشد کاه

آفری

گر ز قهرش اثری نفس نباتی گیرد — دیگر از خاک نروید ابد الدهر گیاه

تا ز پیکان قضا خسته شود این غافل — تا ز فتراک اجل بسته شود آن ناگاه

خسته باد از خدنگش دل اگرش بد بین — بسته باد از کمندش سر آنکش بدخواه

در تعریف اردوی همایون پادشاه آسمان خرگاه خورشید الله اطناب خیام جلاله

بسیط قبه خضرا چو شد هلال صفر — عیان چو بر کره نیلگون خطی از زر

همی نمود بر این تل آبگون کیوان — چو هندوئی که نشیند فراز خاکستر

بشام تیره ثریا چو عقد دندانی — که گاه خنده ز اهریمن آید به نظر

شرر ز اخگر اگر میشود پدید چرا — نهان شد اخگری و شد عیان هزار شرر

نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید — چو زیر حقه سیمین نهاد مهره زر

شبی چنین و من اندر وداع یار دیار — شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر

که ناگه آمدم آن ماهروی سیم اندام — که ناگه آمد آن سرو قد سیمین بر

چنانکه آهوی صیاد دیده از ره — چنانکه طایر از دام جسته از در

پرش ز خون درون دارد و چشم پر لالا | چو در پیاله جرعه اندرون می احمر

ز باغ عارض خود شاخ سنبل افشاند | همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر

گهش قرین یکی ماه گشت پیچ هلال | گهش روان مه و خورشید شد به زیر اختر

گهی دو دست بهم برنهاد و زد بر ران | چنانکه جای گزیند میان هاله قمر

بشاخ عاج گهش سیب سیمگون چو انار | که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر

گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه | گهی فشاند ز لاله شکوفه از عنبر

روان برخ گهرش که ز جرعه خون آلود | چنانکه از صدف لعل فام عقد درر

بنای عالم امکان ز جای بر می شد | نمی نهاد اگر آستین بدیده تر

مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع | مرا چو دید ببسته میان بعزم سفر

ز بسکه آه برآورد بر سپهر از دل | ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر

از آن بلطف سپهر و از این بروی هوا | سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر

همی بطعنه برآورد [illegible] از شیرین | همی شکوه فرو ریخت حنظل از شکر

چه گفت گفت که در هجر خود مرا مگذار | چه گفت گفت که از وصل من [illegible] مگذر

سری که بود برابر براه کس مسپار | دلی که بود بمهرم بمهر کس مسپر

بصد گناه نگیرد کسی دل از دلدار | تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر

ز من کدام خطا رفت بر تو باز شمار | ز من کدام ستم بود بر تو باز شمر

وفا نمودم و کردی جفا زهی پاداش | جفا نمودی و کردم وفا زهی کیفر

ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب | ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور

چه شد که از ره عشقم چنین گرفتی پای | چه شد که از خط مهرم چنین کشیدی سر

کجا روی که به از کوی من بود ایدون | کجا شوی که به از شهر خود بود اندر

سفر اگرچه بود نیک لیک نه چندان | که بی سبب گزینی سفر بجای حضر

بلابه گفتمش ای نخل حسن را از تو بار | بگریه گفتمش ای شاخ عشق را از تو بر

با سفر سقر است و حضر بهشت ولی | باختیار نرفت از بهشت کس بسقر

خدای داند و من کاندرین خیال گذشت | هزار عذر روی آن هزار عذر دگر

چو این بشنید درآورد اندر آغوشم — دو دست خویش مهش نیز همچو پیکر

همی نمود در از طوق دست من بر دوش — چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر

ازان سپس که ز شب نیمه تباه شود — مرا جمال تبه رفت همچو جان از بر

نشستمی زبر بارگی و مرداد م — عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر

همان نرفته دو گامی که اندر اقدام — نبود نی که بهر کام ازان هزار خطر

بغیر موی سر بران زرسته گیاه — بغیر شاخ گوزنان دران برسته شجر

نه غیر نقش سم گورش از چریده نشان — نه جز نشان دم مارش از رونده اثر

نه غیر سایه چشم مانده کانش زلال — نه غیر آبله پای رهروانش شمر

هزار سالش دراز استخوان همارا قوت — ولی نکرده ز بیم اندران همای گذر

همی ندیده ام اندر ز شکلهای عجب — هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور

بغیر بیم نجوی کسی مرا همسر — بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خار و خاره دران دشت و کوهسار مرا — همی خلیده بپا و شکست گشت بسر

کهی پیاده و گاهی سواره بر سندی — چو اشک خویش بزیر و چو آه خویش زبر

همی سپردم ازینگونه راه و میگفتم — که کی رسد که برم رخت ازین خطر بدر

که ناگهان بنمودی ز حجله گاه افق — عروس صبح رخ از طرف نیلگون معجر

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ — چنانکه هندوی آتش پرست در آذر

بخورد سوده الماس چرخ پنداری — که ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر

ز بیم قباد به لشکرگهی که گاه نبرد — بحمله هر یک ازیشان قرین صد لشکر

هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار — هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور

پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت — نهنگ وار ببحر اندرون و ببر ببر

بدورها همه را دهر مانده در زندان — بقرنها همه را چرخ بوده در چنبر

به بسته کردن کیوان زکین گشاده چو دست — گشوده قلعه گردون بهیچ چو بسته کمر

نرفته جز بکه صیدگاه با ضرغام — نخفته جز بکه خوابگاه با اژدر

بزیر بار همه بخشیان کوه توان — بزیر ران همه ختلیان دیوسیر

هزار قبه زرین چو شمسه گردون | هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر
میان آن همه در قبه و خرگاهی | برار سپهر و برار مهر و شه دارا اندر

ابوالمظفر فتحعلی شه که بود
بزیر ظل لوایش پناه فتح و ظفر

شهی که رایش اگر رای اختران بندد | دگر قدم ننهد خور بجاده خاور
غبار ساحت درگهش سپهر اوج کحل | نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر
بحب پایه تختش قرار ارض و سما | بزیر سایه چترش مدار شمس و قمر
ولی نسوخت بعهدش مگر دل آتش | تنی نیافت بدورش مگر تن مجمر
شها کنون که سپاه مظفر تو گشود | هزار حصن حصین و گرفت صد کشور
یکی ز ناچخ رومی بهند از خلخ | یکی بخنجر هندی بروم از کشمر
برید سینه خاقان بپهلوی هرقل | درید پهلوی طغرل بسینه قیصر
صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساده کبیر | زخون خصم می ار کاسه سرش ساغر

گهی ز

گهی ز زخمه مطرب بکفر خالم باش | گهی ز ناله نی یاد داد خواه آور
بخواه از پی ترتیب ملک ارکان دیوان | بگیر از پی نظم سپاه آیین دفتر
رضای رای تو گر جست این پس بفراز | خلاف حکم تو گر گفت این مشت بشکر
ز دست این بستان و بدست آن بسپار | نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر
بفرق این بگذار و بگیر از سر آن | کلاه گوشه محمود و افسر سنجر
ایا بقای تو فرد وجوب را عنوان | و یا وجود تو خط حیات را مسطر
جهان بجاه تو نازد چو از پی خشان | فلک بقدر تو بالد چو از سریر افسر
صبا بعکس لطف تو چیست باده خبر | فلک بکشور قهر تو کیست والا شر
نهان بطبع تو احسان و از کف سیدا | عیان ز رای تو اسرار و در دل مضمر
بخدمت تو نشاید جهان چو خواهد جاه | بحضرت تو گراید فلک چو جوید فر
برون ز حیز امکان بجاه خویش بیا | درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر
سپهر بی سر و پا شد باستانه تو | که تا کند ز غبار در تو کحل بصر

چنان زنند قفایش که تا بحشر همی بسر دود که مبادا خورد قفای دگر

شود تربیت اندر جهان پر از دل کل رسیست از بگذارند در دهنش دگر

نشان چو از دل خصم تو بود جان سپارا ز آتش سخط تو دودش فتاد شرر

کجا بپایه قدر تو میرسد گردون بآسمان نرسد مور اگر برآرد پر

همیشه تا که بگویند جرم مه ز اعجاز دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

ورود در گاه پادشاه گیتی پناه و عروس زیبایش بر تقبیل آستان ملتمس

دو نیم باد در تیغ تو پیکر اعدا چنانکه تارک خصم از بلارک حیدر

خیال را بر نور شمار آتش و چهره پیشانی از نقص عیب پیراستن

دوش از دیده گوهر چو عروس خاور گرد خود سال نهان در پس نیلی معجر

از پی جلوه درین کاخ زراندود زرنخ بکشه برداشت دو صد لعبت سیمین پیکر

من ازین رشک شدم تا که بگویم طبع بکشه بردارم از روی عروسان فکر

خلوتی دیدم چون روضه رضوان در آن لعبتانی به پس کله عصمت اندر

همه در کله نه از شرم نه از خشم حسود همه پرورده نه از شیر نه از خون جگر

نه بی خلعت احسان کرمیش به بیش نه بی کسوت اسباب نعیمش ببر

گاه در کله و بی پیرایه چون گوهر چشم گاه بی کله و پنهان چون نور بصر

زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر

پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم منظری زیب جهان لیک بری از زیور

پی مشاطگیش خواستم آوردم پیش جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر

قدی افراختم افراخته چون سرو سهی رخی آراستم آراسته چون روی قمر

مهش را زلف از شب گرفتم کشور غمزه اش را ز ناز نهادم خنجر

بکمانخانه ابروش نهادم تیری که گشاید بجز از سینه بدخواهش سپر

رسم دلداریش آموختم آنسان که از آن روی تمکین نه همان لیک دل از دست بدر

دادم از رای خود آئینه بدستش آری صورت نیک در آئینه صافی بهتر

عکس از روی تو گشتی که در آن آئینه دید صورت یوسف در آئینه اسکندر

بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا خال مشکین چو دل سوخته در چنبر

گفتم ای سوز غمت اهل بیان را در دل　　گفتم ای عشق رخت خلق جهان را در سر

کاش بگذشت خبر از خطر سحر حلول　　را نچه پرسیم نشان باز دهم راه خبر

گفتم انسوخته دل چیست که مسکین نعمت　　گفت روشن گهرای هست نه تغیر از گهر

گفتم ای حجره گشا زر رخت روشن　　گفتم ای چهره گشا زر رخت انور

شاید اکنون ز چنین صورت و معنی که صورت　　در حقیقت بنمایند معانی و صور

خیز از پای ادب راه جنابی بنمای　　گش نه بیهوده جز از سر فلک راه سپر

گفت این درگه عالی که فلک راست مطاف　　درگهی است نشانش چه که اش صد کشور

گفتم آن درگه سلطان سلاطین جهان　　که کمین بنده درگاه وی آمد قیصر

صاحب تیغ و سنان فتح شده که بود
تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر

گفت حاشا ز رخ تست من و خاک درت　　خاصه اکنون که نه زینی است مرا نه زر و زر

گفتم ای عذر نه خیر برود دوشت را　　نیست جز خاک درش نقد و زری دیگر

دلا

لیک در حضرت شاه از بار بیاید گر چه　　عقل را جای در آن ذکر اندر پس در

از پس آنکه گشودند در رویت برقع　　در پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر

پیش از آنکه به شه روم بپوشند جهان　　پیش از آنکه به شه زنگ گذارد مغفر

سجده ای که وجود تو چنان سنگ نهاد　　که ز سر تا قدمت باید عیسی بنظر

بحدیث لب شیرین تو کاندر او　　هیچ باشد چو بگوید حدیث شکر

بسر خنجر مژگان سیاه تو که باد　　مردمان را همه زان خانه دل زیر و زبر

بکمند سر زلف تو که اندر خم او　　می نیارد گذر از بیم کمند باد سحر

بکمانداری ترکان دلیرت که گشت　　هر چه با او که گشودند ز دل کرد گذر

بکمین پایه درگاه شهنشاه که هست　　هیچ رکوع نه از بیم تو دیگر برتر

ز عمل این سلع تابنده نگهبان تا خورشید　　مانده از شرم پس پرده ظلمت اندر

ای ترا مهر کمین بنده مرا بنده اگر　　زانکه تو شاه جهانی و منم چاکر

کس بعهد تو ندیده است جفا جز کان ران　　کس هرود تو نخورده است قفا جز زر

نه ز سودای تو مثلت چو عدو بیت معمور — نه جز الا تو و شبهت چو قضایت منکر

گر نه وصف تو در آن سوخته بادا اوراق — گر نه مدح تو در آن ریخته بادا دفتر

روزگار ارچه کجی داشت چو خط پرگار — با تو هر کس که نشد راست چو خط مسطر

گیرد از خشم تو گر نقش نیابد تاثیر — یابد از قهر تو گر قوة نامیه اثر

جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان — جای سبزه ز سر خاک بروید خنجر

گر نباشد ز پی سجده شکرت ز ارحام — که مولد ز چه اطفال بیایند از سر

تشنه از ملک تو با دیده تر شد آری — چون نگوید که دگر باز نگردد در سفر

گرچه بگرفت و ببخشید همی کشور و ملک — بر سر لب بنا بر سر لبیت پدر

از تو تا گفته سؤال ور تو تا رفته ز در سائل — که همی ملک بگیری و ببخشی کشور

موجی از بحر عنایت شود ار طوفانی — خاک خود نیست گران فلک ار گردد خطر

ار کمند تو رهد خصم تو روزی که رهد — دل بجز زلف کمند سر زلف دلبر

بگذرد از ابروی خوبان که بیاید خونریز — بگذرد از چشم نکویان که بود غارتگر

کس بعهدت نکشیدست بروی شمشیر — کس بدورت نگرفته است بدستی خنجر

ایکه در طبع سپهرات ز عیب تعجیلات — ایکه در کشتی حالت ز حصیت لنگر

در کفت را ملک از طوع همی بوسه سجود — خدمتت را فلک از شوق همی بسته کمر

خصم تو پر چو برآورد ز تیرت افتاد — اینکه مشکل که پرواز کند مرغ از پر

در کفش سجده که حلق شود چون محراب — هر که پامال قبول تو شود چون منبر

ابر را دوش بگفتم که تو را ابر درست — اینکه گویند شود دانه باران گوهر

گفت حاشا همه زان بحر کرم در ره تن — این توانند که شود گوهر یکدانه مطر

تا که در خانه آب است مکان عنبرا — تا که بر سینه خاک است گذار صرصر

نصر باسم سپاه ملک شهریار — جهان آرا خسرو گردون لوا

بد نهادان تو را آب اندر چشم — بر سگالان تو را خاک به لب بر سر

شید الله تعالی سرادق — لاآله باطناب الاجلال

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ پای — روز و شب اندر تک سال و مه اندر شتاب

نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر — عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

پیکرش پیچان و طبعش بار دو جسمش لطیف | مقدمش جان‌بخش پاس دلکش فعلش صواب
بگذرد از باز که دامن کشان سوی چمن | نکهت در گریبان در بغل بوی گلاب
با چنگال بسته که در کوه پیمودن گرو | از غزالان برده که در دشت پیمایی حباب
گاه از دم سرد پیش افسرده جان مجنون | گه ز سردی دمش خرم روان شیخ و شباب
رهروی بی‌پا و سر دیوانه بی عقل و هوش | عاشقی بی‌خانمان آواره بی خورد و خواب
کس نمی‌داند که از عشق که باشد بی‌قرار | کس نمی‌یابد که از هجر که دارد اضطراب
آب از او چون دل عشاق از زلف بتان | گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب
مرده که از او زنده و زنده که از او جهان | چون قوی از پیری و همچون ضعیف از شتاب
روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام | چون جهان شاه گاه لطف و هنگام عتاب

خسرو گیتی‌ستان فتحعلی‌شه آنکه او
پاس او فعل از شریک و پاس او کنه از سراب

آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فرح | آنکه از جود کف او آز شد صاحب نصاب

همی

صولتش بگذاشت استیلای طوفان در بحار | همتش بنهاد استعداد باران در سحاب
درگهش را آسمانی و ساحت سعادت شد | خدمتش را دولتی و دولت حسن المآب
گفته درگاه حریمش را فلک باب السرور | خوانده دیوان مدیحش را ملک ام الکتاب
ای خداوندی که باشد بزم عشرت را مدام | شیشه صبح و می شفق ساقی فلک جام آفتاب
غیر چشم یار تو کی نیست در دورت مست | جز دل عشاق کی نی در عهدت خراب
بر بنای او نمی‌آرد هوا هرگز شکست | گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب
دیده عدل تو تا از خواب [illegible] باز شد | فتنه اندر گوشه چشم بتان شد بخواب
از سپاه جنگجویت تا شه اندر روز رزم | یک پیاده آسمان کور است گاه حراب
مغفر از مهر و زره از انجم و تیغ از هلال | پالهنگ از کهکشان اسپر ز مه رمح از شهاب
دشمنانت را به روز رزم رمح و تیغ تو | آن یکی سردار آمد این یکی مالک رقاب
بره و روباه و مور و پشه از نیروی تو | بچه گنجشک گاه زور و هنگام عقاب
کودن گرگان چیره گشته پیلان مست | بچه گرگان چیره زهره شیران غاب

آفتاب از گرمی خشم تو چون دم زد کشید | تا قیامت آتش قهر تو اش در التهاب
دشمن بیحاصلت را چاره چیز اندر جهان | حاصل از بود و جود آمد الی یوم الحساب
دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق | دیده تر همچون سحاب و [illegible] همچو کباب
برد گر موری سلیمان را پی حاجت بدر | تحفه روزی تو را هر روز می آرد بباب
مرغ بیضه کرم پیله مار مهره نحل نوش | گاو عنبر ظبی نافه شاه بره فیل ناب
هر خصومت را عروسی تیغ خونخوار تو است که هست | جز که خون شوهرش بود وصال او در خضاب
عاصیان را از تف قهر تو نار الجحیم | ظالمان را از دم تیغ تو بس سوء العذاب
خسروا از مدحت ذات همایون تو شد | بیتهایم نغز و طبعم صاف و اشعارم لباب
گوهر ذات تو را خود گفته ام مدحی که هست | خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب
ایستاده گوش بر در تا بپرسد خصم چون | چیست زاین مدحت سرای [illegible] خطاب
گر ترا افتد قبول خاطر ارزان بکند و هست | فخرتم گردد محب و دشمنم گردد مجاب
دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان | روی امت تا که بر پای تو باشد چون رکاب

خرگه جاه تو را سطح فلک بادا زمین | خیمه عمر تو را طول زمان بادا طناب
دشمنانت را محل بادا باشد بزم | دوستانت را کباب و باده و چنگ و رباب
از دل نالان رباب از قامت خم گشته چنگ | ز اشک خون پالا شراب از سینه بریان کباب

خطاب بپادشاه کشورستان و داور گردون آستان خلد الله ملکه و دولته و اقبال له

داد بعدلت زبان ملک گواهی | قسمه شده را ستان ملک تو راهی
آمده بر درگهت فلک به امیدت | گو برود گر به بندگیش نخواهی
سیرت نیک از تو گو صورت عزت | صورت عدل از تو جب سر شاهی
چرخ بیمن تو بر زمین متفاخر | دهر به دور تو بر سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رای تو پاسی | نیست قدر جز به کوه عزم تو شاهی
ذات تو را فتح لازم آمد و داده | نام تو بر صدق این حدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته در آمد | روشنی مهر شد مثل سیاهی
ملک تو چون بگرد دشمن حو حبال است | تا شده موجود جسته است تباهی

گر نبود از سیاست تو چو خصمت / کاه ربا را چرا است چهره کاهی
رای تو بخشیده خواست گر پس این گنج / گوید از آن سوی چرخ نوبت شاهی
بر سر کلک تو مر قضا و قدر را / کرد از آن بنده و روز آمر و ناهی
ساحت جاه تو گلشنی است که در وی / سنبله چرخ کهنه است گیاهی
گر نه به بازوی تو زور کمانش / تیر قضا نگذرد ز جوشن ماهی
دیده هر کس لطف و قهر تو گفتا / لطف خدا است به یقین و قهر الهی
در تو پناهند جهان و تو آنی / کز دو جهان جز بکس نه پناهی
از شرف قدرت از نکو بر اجرام / اینهمه اجرام از چه نوبسا هی
گو که بر اطراف آستان تو چیند / هر که بگوید جهات را متناهی
عالم معنی و صورت دو جهان را / هر که به روی تو دید دید کماهی
شخص جلال تو را که در رفعت / چرخ قبا و آفتاب کلاهی
تا که نباشند یا چو زهره و مریخ / شاهد محفل نشین و ترک سپاهی

ساز

ساحت بزم و فضای رزمگهت را / باد ز مریخ و ز زهره نهب و ملاهی

در مدح سلطان گردون آستان و خاقان صاحبقران در تاریخ عمارت فین کاشان

چرخ را قدر و زمین را حلم انجم را ضیا / ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا
رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل / بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف / رای را عزم و زبان را نطق و فطرت را ذکا
جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب / مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
مهر چرخ برتری فتحعلی شه کاندرش / مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا
آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو / وانکه با عفوش خطا را الفت برق و گیا
طاعتش را روی بر روی شهور است و سنین / خدمتش را دست بر دست صباح است و مسا
چرخ با عزمش رود چونانکه ظلعا با سرین / مهر با رایش شود چونانکه کوری با عصا
کین او را وحشتی از دل چو سیماب و لهیب / مهر او را الفتی با جان چو کاه و کهربا
نوحش الله هر چه حکم او قضا را آفرین / بارک الله هر چه امر او قدر را مرحبا

گر زمین شد ثابت آمد حلم او آرد درنگ — در فلک بشنید آمد عزم او خیزد در جا

گوشه‌ای از مطبخش را ماه شمسی در لگن — روزنی از مطبخش را چرخ دودی بر هوا

لطف جان‌بخشش تعالی الله وجود اندر وجود — قهر جان‌سوزش معاذ الله فنا اندر فنا

چرخ گهگه گر عنان طاعتش گیرد زمین — مهر گهگه گر رکاب خدمتش بوسد سها

هر گلی یک شمه از جاهش جهان اندر جهان — هر گیاه یک نکته از قدرش سما اندر سما

گه قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت کن — گه قضا گوید که ما آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او به تشویرم که چون گفتم قدر — پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا زو بیگواهی با نشان از دل طلب — هر کجا زو بیگناهی تا اثر از جان بلا

می‌رود بی‌خرگهی شاخ دگر از زمین — از جهت قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک را از کمند خود رها دارد چه غم — صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن به پا

گو فلک خصمی کند با ما چو او آمد معین — دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا

گو بلا نازل شو هر سو که او باشد پناه — راه گو شو مختلف چون خضر آمد رهنما

ملک دنیا

ملک دنیا گو مباش از بی‌حرج خشم حسدش — خاک گو از دست رو چون بر کف آید کیمیا

این همایون کاخ میمون کش بسنجی تا به چرخ — هست چون ایوان اسکندر دلان آیینه‌نما

گشت از فرمان او چون آنکه با معموریش — مانده این فیروزه‌گون طارم به یاد ویرانسرا

کلک مانی با منقش سقف با تصویر تش — شاید ار بر صحف انکلیون کشد خط خطا

امتحان نقش آن بود این همه نقش بدیع — کاوریده از خامه تقدیر نقاش قضا

کاخ دیدی در حرمش ایمن چمن درگاه پیش — خاکش از کافور ناب و خارش از مردم‌گیا

هم شکفته غنچه‌اش بی‌کوشش باد سحاب — هم دمیده سبزه‌اش بی‌قوه نشو و نما

نور یزدان جلوه‌گر بی‌پرده از ایوان آن — پیکه تمثال شه بر صدق آیینی گوا

زین جهان بگذشت و بار انداز فضای اگر — طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا

شاید ار رضوان ز بستانش نماید روی گشت — گر خورد در هر قدم از بوستانش قفا

با نهالش شاخ طوبی بالاش جوی خضر — چون بر گل پا ز گلین و چون بر گل کند نا

خاکش از پاکی وقاه الله چو چشم قدسیان — آتش از صافی تعالی الله چو روح انبیا

ابر را بنگر که همشیره است با روح روان | خاک را بنگر که همزاد است با مشک ختا
الغرض چون شد پس از این است بنیادی چنانکه | آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشاه
کلک مجمر زد پی تاریخ تعمیرش رقم | چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا
تا فلک باغی که در وی جای قدسی راست سیر | تا جهان کاخی که در وی جسم خاکی راست جا

در شکایت از روزه و درویش
زین الله تعالی ملکه و قدرته

باد جسم قدسیان در نصرتش کوهی بخشم
باد جانکاهان در درد صبحش خاری بپا

خاقان کشورستان
نجوم الاجلال الله عید رمضان

المنة لله که دل گشت دگر بار | سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار
رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ | رفت آنکه ببستند در خانه خمار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش | قفل در تزویر و کلید در اسرار
هم جنس ورع کاست از ایشان که به هیچش | گر باز فروشند کسی نیست خریدار
در دایره وعظ نه جز زاهد و واهم | چون نقطه بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن از خانه به مسجد | آری غم جانان نفروشند به بازار

صد بانگ نمودن به سرودی ز پی چنگ | صد ذکر به تسبیح نوائی ز لب یار
صد سبحه زاهد به غباری ز ره دوست | صد دفتر واعظ به حدیثی ز غم یار
واعظ نه اگر بیهده گفت از چه بگوشش | نا ورد دیگر از پس سی روز جز انکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم | جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
از روز چنان داشتم ننگ اگر چه | رومی بچه با پیر زنند و بچه عار
جستم ره تقوی همه شب تا که چه بگذشت | زان تیره شبان روز نشاط طرب یار
در روزه اگر جان و تنی ماند چنان بود | کآیینه بر رنگ اندر و سیماب نگونسار
گویند کنون بار سفر بسته مبادا | امروز که گویند گشایند در سفر بار
بس کس به سفر رفت که صد گونه خطر دید | چون است که او را خطری بود یکبار
عید آمد و شد روزه بده باده دیگر | شو تا نم از این پیش خمار بود ز خمار
گر جام نیاید طرب آورد و گرو ن | منه از چه شکل لب جام است پدیدار
ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی | مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین پس من و عیشی که نشاید بجز از عشق | زین پس من و کاری که نشاید بجز از کار
بزمی و نیی و نوایی همه از عشق | کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که شب قدر و شب عید من اوست | آن گیسوی آشفته و آن طرهٔ طرار
رویش مه و لب چهره و لا تابری ست | آن ماه بر عقرب آن چهره بر مار
آن عقرب و آن مار بافسانه و افسون | چشمه ز بر نور زده حلقه بر نار
گر سر ز پس بام برارد بتماشا ید | ماه از لب ایوان و خور از گوشهٔ دیوار
گر باد کند ربا یدار آن زلف و بناگوش | کافور بخرمن برد و مشک بخروار
هم کعبه او کرد جهان حجره نقاش | هم حجره از او گردد چون کلبهٔ عطار
بر شعر من او را همه میل شنیدن | از مدح شه او را همه خوی گفتار
دارای جهان ... شه که زمانش | بر سکه بسی بیش و از سکه بدینار
آنجا که بیان سخنش خاک ها فغان | آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار
بر در و دم تیغش و حیشی همه خونریز | عکسی ز سر رمحش در جیحون همه خونخوار

در بحر گر از بخشش عدوش سر آید | در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار
در باغ اگر ز خلق خوشش بگذرند | نرگس نکند باز دگر دیده بگلزار
ای جود تو و طبع توان نثار امی | ای لطف تو و قهر تو آن گلبن و این خار
عدل تو در اقطاع ربعی نکهت عنبر | صیت تو در اقطار جهان نغمه و زمار
با تیغ قضا قهر جهانسوز تو چو هر | با تیغ قضا حکم جهانگیر تو سوفار
از حلم تو یک تکیه و گردون همه ارکان | از عزم تو یک جنبش و گیتی همه سیار
خوش گفت گر احوال عدویت که مردان | به باشد از ایام دگر حالت بیمار
جسمی که نه برعادت طبعت سود خوش | دیری نرود آنکه شود بار نگونسار
تا روز دگر آید و امروز شود دی | تا سال دگر آید و امسال شود پار

ترکیب بند در ورود موکب فیروزی | کوکب پادشاه فلک خرگاه گردون
طهران خلد نشان | صانها الله عن الحدثان

هر روز تو را طلا آنکه تو از رزم
هر سال تو را فتحی فارغ تو بیکار

دگر بزم طرب را رسد چنگ | جهان ساز طرب کرد و دف و چنگ

عروس بخت آمد بر سر صلح — عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

یکی بگذاشت در بستر نام — یکی برداشت سر از بالش ننگ

بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ — بقصر ملک و ملت شاهدی شنگ

یکی را حجره حیرتگاه مانی — یکی را حجله خلوتگاه ارژنگ

بشاخ سلطنت شد نصرت آواز — ز دار مملکت شد فتنه آونگ

یکی در ناله چون مرغ شب آویز — یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ

حوادث را بفرق از شش جهت خاک — نوائب را بسر از چار سو سنگ

نحوست را خسک در سم شبدیز — سعادت را گره در دم شبرنگ

ز دولت نخلهائی بار در بار — ز نصرت بیشه‌هائی تنگ در تنگ

بر اقطار زمان دست وفا باز — از اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند حرمت تاب — بابروی کمان سطوت آژنگ

ز کوه موکب دادار با هوش — ز سم مرکب دارای با هنگ

گل آیین شد چمنهای گل اندود — زر آگین شد زمینهای زر آهنگ

سریر آرای دین فتحعلیشاه — که دیهیمش کند سر بر پای اورنگ

ز دستش بسته دارد آسمان دست — زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند — دم اندر نای فیروزی دمیدند

قطار از وحش در دریا فکندند — قدر را از حلب بر هامون کشیدند

زره داران این فولاد گون دشت — نحوست را بتیغ جان دریدند

قصب پوشان این سیماگون کاخ — سعادت را ابر خلعت بریدند

مس گیران این فیروزه گون طاق — لعاب عجز گرد خود تنیدند

عماری رانده کاین تیه اندوه — بمهد عشرت اندر آرمیدند

غراب فتنه و بوم فنا را — ز بام دین و دولت بر پریدند

نشاط افسردگان طفل طرب را — کنار دایه دل پروریدند

متاع خرمی بی‌مایه خصمان … زلف دادند و جنس غم خریدند

دو چابک پی سپار وادی خاک … بکوی عافیت اندر رسیدند

دو صاحب مشرب سرچشمهٔ نطق … زلال چشمهٔ حیوان چشیدند

دو رومی لهجه دار محفل صوت … حکایتهای روح افزا شنیدند

دو هندو کودک گهوارهٔ اشک … سر پستان خواموشی مکیدند

پس آنکه در غبار موکب شاه … مکان جستند و جولان گزیدند

جهان معدلت فتحعلی شه … که با عدلش ز یک صلب آفریدند

قدر رحمی که با خشمش نیارد
بزه تیر قضا را آشتی است

دگر شد بارگاه شه سراسر … ز خسرو زادگان چرخی پر اختر

یکی مهری که باشد رحمتش نور … یکی نجمی که باشد رافتش بر

خرد با ذات آن گردون خورشید … سخن با طبع این دریای گوهر

قضا را قهر آن در دیده پیکان … قدر را خشم این بر سینه خنجر

فلک با عزم آن صیدی گران خیز … زمین با حلم این مرغی سبک پر

مه اندر بزم آن گوشی بروزن … خور اندر قصر این چشمی به منظر

ستم با عدل آن خشتی بدریا … گنه با عفو این خاری بر آذر

همه کشورگشا و ملک آرا … همه گیتی ستان و ملک پرور

بجانشان مهر سلطان هستی و می … بلبشان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای تختش که دمد چون تاک … بخاک پایشان سایه فلک سر

بچشم اندر غبار راهش انسان … که هر روز اشان در چشم اختر

جنانش گوهر اندر چنبر حکم … که گیتی حکمشان را سر بچنبر

یکی را در بغل دستی همه جود … یکی را بر زبان روی همه فر

چو اقبال شه از اسر بدرگاه … چو بخت خسرو این را روی بر در

شه کشورستان فتحعلی شاه … که صیتش برگذشت از هفت کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از یک جرعه‌ی می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه / کیانی تخت و دیهیم شهنشاه

یکی را خدمتش مقسوم از پی / یکی را طاعتش مقسوم همراه

ملک بر صدر آن موری پایون / فلک بر ترک این گوهی زرگاه

زمین را ظل آن چتری مجلل / جهان را عکس این ماهی بخرگاه

از آن ملک و ملل بر سند قدر / از این دین و دول با افسر جاه

مگر سیاگشته کانه همه زر / مگر چرخی شده چرخی همه ماه

شد آری دلی در مقدم شه / شد آری دلی از طلعت شاه

ز شرم او شده خور در شبانگه / ز رشک این شده مه در سحرگاه

بکوه اندر چو یونس در دل حوت / بخاک اندر چو یوسف در بن چاه

در آن بارای شه اسرار بدبین / در این باروی شه احوال بدخواه

چنان یابد که در اندیشه گفتار / چنان بیند که در آیینه اشباه

اگر آیینه و جام از جهان بود / سکندر رفت و جمشید آگاه

کنون آن تخت و تاج شهریارست / تعالی الله زهی افسر زهی گاه

سپهر معدلت شاهنشه دهر / جهان مکرمت فتحعلیشاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان هست

دگر سو نه کیهان شهریاران / جبین بر درگه دارای کیهان

بمیثاقش همه دل بر سر دل / به پیمانش همه جان بر سر جان

یکی را خاک پایش زیور جیب / یکی را گرد راهش زیب دامان

هم آن را چشم اندر روی توقیع / هم این را گوش اندر راه فرمان

زکیوان درگهش بگذشت و بگذاشت / دل اندر مهر دربانیش کیوان

زمین در عرصه‌اش گویی بوادی / فلک در ساحتش گوی بمیدان

زایوان در شوی چون تا به درگاه | ز درگه بر شوی چون تا به ایوان
بسیاری زیر پی تاج سکندر | گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در غاب اندرون شیر ژیان آن | بد غیرش درون کوه پنهان
قضا را سنگها از او تبارک | قدر را شیشها از او به دندان
سپهرش سالها در قید زنجیر | جهانش قرنها در بند زندان
ز بس تاج و نطاق گوهر آگین | فضایش بحر آمد ساحتش کان
برین باید گراید روی خسرو | بران باید گراید دست سلطان
بکان اندر بتابد مهر خاور | ببحر اندر ببارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فتحعلی شاه | که با عهدش بقا بربست پیمان

عدو بینی که خاطر در درم آرد
که گوید از سنگ بخش آسمان رست

دگر را شکران دف بر گرفتند | بکف های بده اختر گرفتند

نه اختر ده هلال آسمان که هر یک | ز خون دل خضابه بر گرفتند
بکین غم میان بستند و الکه | بیاری دست یکدیگر گرفتند
مسلسل طره بگشودند و دلها | غم انگیز از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خشک کردند | بر نگین لاله مشک تر گرفتند
شکر در چشمه حیوان نهادند | سمن در برگ نیلوفر گرفتند
برشان ز دل سنگ و ز انگشتی | همی بر سیمگون ساغر گرفتند
حمایل دست این در گردن آن | سر خورشید در چنبر گرفتند
ز زرین گوی بهار الحظه ماهی | بده سیمین هلال اندر گرفتند
عجب بود زر اندر سیم بگر | که در سیماب چون اخگر گرفتند
زمین را که بمهر و مه نبخشند | فلک را که بسیم و زر گرفتند
معلق زن حمام آسا عجب این | که حوران بهشتی پر گرفتند
دلی در زیر پا دارند گویی | گزین سان از زمین پا بر گرفتند

دیا در پیشگاه حضرت شاه — که رفتش قدم از سر گرفته

سپهر برتری محمد شاه — که قدرش زمان بزرگ گرفته

شهنشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیده خود آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد — سعادت را قران با آن و این باد

برون از کسوت حکم تو گردون — در دیده چپ و کوته آستین باد

جدا از داغ طاعت توش دهر — گسسته عقود و برگشته زین باد

چو کار دولت را عرضه دارند — جهان یکسر پر از آثار دین باد

نگاه طاعت چون سجده آرند — زمین یکسر پر از نقش جبین باد

و تا شد در شه عدالت جهان را — تمسک بر چنین حبل المتین باد

چو نقش خاتم جم بر نگارند — حروفی چند از نقشش نگین باد

جهان جانست از جا که پا جا — سپهر همعنانش اول زمین باد

ببازوی سپهر و گردن دهر — کمند آنچنان نهیبت چنین باد

گرت از طوق شکبان سر کشد شیر — سر وی کاو دوش آسپ سرین باد

برحمت پرچم از گیسوی حور است — بتیرت شهپر روح الامین باد

غبار مقدمت تاج نیال است — زمین در کف تخت نگین باد

فلک را قدر تو گر نیست رکیش — جهان را حفظ تو حصن حصین باد

بعهدت دین و دولت دل نهادند — جهان را دل بعهد آن و این باد

گر از این گفتگو کس را الحاحی است — کمانش طعن و پیش طعنش یقین باد

ترجیع بند از ورود پادشاه [illegible] بدار الخلافه طهران و تبریک [illegible]

طبیعه اگونه در کاهت که در چشم
نیاید ایه از بس آسمان پست

پناه خاقان سپهر کار ما از رزم روس
بزم عیش و نشاط

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ — از رزم ببزم گفته آهنگ

چشمش همه سوی گوش جام — گوشش همه سوی نغمه چنگ

هم ساغر و تشن بکف پر — هم شاهد نصرتش بر تنگ

هم جان بهوای لعبتی شوخ … هم دل بخیال شاهدی شنگ

هم جان بهوای لعبتی شوخ … هم دل بخیال شاهدی شنگ

در ساغر بخت جاشدش خون … بر شیشه عمر دشمنش سنگ

جانها برهش هزار وادی … دلها بپیش هزار فرسنگ

از رزم رسید با بیش صبح … در بزم نشسته با غمش جنگ

ساقی بهزار گونه آیین … مطرب بهزار گونه آهنگ

با ماه بگو بکف نهد جام … با زهره بگو بر نهد چنگ

کاین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

مطرب بنشین و برکش از عود … ان ناله خصم زار شه بود

ان ناله که گوش شه از ان یافت … ذوقی که کنون زناله عود

ان ناله که در شنیدنش داشت … شوقی که کنون ز نغمه رود

۲۷

ساقی به پیاله ریز خونی … گر دیده دشمنش بپالود

رخ در قدمش بنه اگر چه … نازاست ایاز را بمحمود

رو خاک درش به دیده درکش … گر رخ نتوان بمقدمش سود

آمد شه و در بروی غم بست … زان پس که هزار فتنه بگشود

وقتست که ساقیان خرگه … گویند که باده دانش افزود

وقتست که مطربان درگه … گویند به بانگ بربط و رود

کاین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

شاها پس ازین که روزگاری … جون چکارت نبود کاری

در کار طرب بکوش اکنون … کانکه ز فلک کارزاری

دست می نصرتی مبادت … زین باده جانفزا خماری

بردی چو قرار دشمن اکنون … با پیر مغان بده قراری

خضرت همه صید شد بعکس — درصید که طرب شکاری

بگذار ز کف کمند و بر گیر — در کف سر زلف تابداری

بگشای زه از کمان و بربند — دل در خم ابروی نگاری

سیمین زره انداز و زن دست — در حلقه زلف مشکباری

بربند میان بعیش و آنگاه — این نغمه شنو ز هر کناری

کاین بزم شهنشه جهانست — عشرتگه خسرو زمانست

شاها فلکت بکام بادا — عیش و طرب مدام بادا

ان باده که دردان سرد عقل — احباب ترا بجام بادا

ان زهر که صاف او شود مرگ — اعدای ترا بکام بادا

هر مرغ طرب که خواهی از بام — افتاده ترا بدام بادا

هر طایر غم که ماند در دام — پریده ترا ز بام بادا

هر زل شاله طبع مجر — جز مدح تو بحث خام بادا

خاک در محرمان خاصت — آب رخ خاص و عام بادا

چرخ ار نشود مقیم بزمت — بر خاک درش مقام بادا

در کاخ فلک ز مطربانت — این نغمه صبح و شام بادا

در جواب قصیده استاد حکیم انوری الامام قره قرار داور انجم حشم و دارای اسکندر خدم مولی العرب والعجم خاقان گیتی ستان خلدالله ملکه

کاین بزم شهنشه جهانست — عشرتگه خسرو زمانست

خسروا ملک و دین قرین تو باد — تا ابد بر همنشین تو باد

حد سیر و بکوشان حشر — ازلی یار تو تا یمین تو باد

آفتاب جمال و صبح جلال — طالع از مطلع جبین تو باد

چرخ را در ممالک احکام — چشم بر حزم پیش بین تو باد

عقل را در مدارک افهام — گوش بر فکرت رزین تو باد

دست موسی چو دعوی آغازد — معجز آن در آستین تو باد

سخت آهن و روح مسیح — مکس فشان انگبین تو باد

ملک و حور عین و باغ خلد — گرد دامان حور عین تو باد

هر چه از کان و هر چه از دریا — حاصلش اینکه شرکین تو باد

نقد انجم که از شماره در است — درمی چند از دفین تو باد

عقل با عشق گر عجین سازند — مایه از زمان و طین تو باد

هر چه در پیچه گمان ناید — رانده در که یقین تو باد

باد دوران تمام می نکنم — کیست دوران که تابعین تو باد

باد گردون ز رشد دم نزنم — چیست گردون که تا قرین تو باد

صدمت صور و پرسش محشر — در شهور تو و سنین تو باد

عرصه خلد و وادی دوزخ — ساحت مهر و دشت کین تو باد

خم گردون و تنگنای جهان — آن کمان تو این کمین تو باد

روی گردون اگر به بار آید — از پی سجده بر زمین تو باد

زلف ناهید اگر به پیرایند — بسته بر چنگ رامتین تو باد

گر نمیداشت رخنه حصن سپهر — گفتمی باره حصین تو باد

گر نمیشد لوای مهر نگون — گفتمی رایت متین تو باد

مزرع چرخ خرمی ز تو یافت — خرمن ماه خوشه چین تو باد

گوشت در سالگه مدام — ز آفریننده آفرین تو باد

هر کجا لشکری ز امت تو — هر کجا امتی بدین تو باد

پرده گوش فتح را به نبرد — پردگی بانگ از دهین تو باد

چرخ چون حلقه گشت تا که مگر — گویم از حلقه نگین تو باد

سنگ از آهنین سم است ارنه — نعلش از نعل آهنین تو باد

باره کاختران همی گویند — نام ها نقش بر سرین تو باد

چرخ در جیبه زمان دیدش — گفت کای صد چو ما رهین تو باد

چنبر آفتاب و جرم قمر | حلقهٔ تنگ و چرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمهٔ کوثر | گرد ساق و خوی جبین تو باد
ش اعدای شاه محمد | لاغر از پهلوی سمین تو باد
خسروا روز عرض خدامت | آسمان خادم کهین تو باد
واهب روح و قابض ارواح | در قفای عدو ضمین تو باد
چون ره جود بسپری گردون | پی دریوزه ره نشین تو باد
مختصر خوان دعوت ازلی | قرص خور قرصهٔ جوین تو باد
کان و دریا و آسمان گه جود | دامن و دست و آستین تو باد
شعله در آب و عود در آتش | با مان اندر از آیین تو باد
گرچه صد گنج گوهر است تورا | نظم من گوهر ثمین تو باد
تا پر آوازه است طبل وجود | خم گردون پر از طنین تو باد
قدرت آبستنی که دایه دهر | گویدش آسمان جنین تو باد

درا

در تعریف کسوت شهریار کبیر مدار که بخورده‌های سیم و زر و انواع در و گوهر تزیین و ترصیع یافته

تو ای اختر نشان دیبای گوهر فشان خارا | سپهری در تن خورشید و کانی در بر دریا
خرد از زینت اندام و جان را زیور قامت | جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایهٔ بالا
سپهری در تو گردش‌ها بحری پر ز گوهرها | محیطی در تو گرچه رشحها چرخی پر از بیضا
اگر بحری چو چرخت از چه با اختر تابان | اگر چرخی چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
همه زیبی که اندام یار است تعبیه دیبا گر | همه حسنی که روی نگار است تعبیه نقش آرا
یکی شمعی ز پا تا سر فروزان روز و شب لیکن | ندیدم شمع را پروانه باشد زر دوشی بخشا
بجوفت اندرون روشن روا داری ولیکن عجب بنگر | که شد مشکوهٔ شمع و نور حق بر صباح شد اجرا
یکی باغی ز سر تا پا شگفته سال و مه لیکن | ندیدم باغ را سجاده گردد خرمی افزا
گیاهت سبزه و در تو فرشته سیر در آیین | خیشت طوبی و در تو بهشتی صورتی زیبا
همت اختر و لیک اختر شده شاخ و بن سبزی | همت گوهر و لیک گوهر شده برگ و بر طوبی
گل از نار و بر از آذر شگفتی در شگفتی بین | گلستان خلیل و رسته در وی نخلهٔ موسی

بدستی آمیخت بوسه زن گر شرم آن موسی *** کشد در آستین دست ار شود دارا آستین بیضا

همه فیض الهی بین و آتش چو در محفل *** همه نور خدا بین و بار ویش چو در هیجا

ساقی دامنت سر که کامد گرد نعلینش *** عبیر جامهٔ رضوان و عطر دامن حورا

هم از آن شاهد جان راست رخسار گلگون *** هم از آن لعبت دل راست چشم آرزو بینا

جهان افروز چهری آشکارا از گریبانت *** گر آنش سر بجیب شرم خورشید جهان آرا

از آن یک پرتو کردن همه ماه جهان افروز *** از آن یک تابش و گیتی همه چهر فلک پیما

پدیدار نگر گیتی فروزت پیکر خسرو *** چنان کآیینهٔ اسکندر و پیدا در آن دارا

شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه بهرش *** نه این را حاصل از دین و نه آنرا بهره از دنیا

ز شوق نام او زر راست جا در کوره آتش *** ز شرم حلم او که راست جا در گوشهٔ صحرا

بجان بدسگالانش بلا سختی است در خاره *** بطبع نیکخواهانش طرب مستی است در صهبا

قفا در قهر او خیزد چو زهر از ریشهٔ حنظل *** وجود از جود او خیزد چو شهد از چشمهٔ خرما

خیال قدر او دارد فلک در دل بی حسرت *** هوای حلم دارد زمین در سر بی سودا

بهر جا در کمینش تا بگذری بر خاک بنشاند *** بهر جا لشکری تا بگذری در آهن آرد رها

وجودش از وجود آسمان آخر از آن آید *** که اول باده در خم باید و آنگاه در مینا

فلک بنهاده خوان عشرت در عرصه ملکش *** که جز حیرت نیاید هیچ از آن قسمت اعدا

نه چیپی آنکه جشنی را بهنگامش چون سلطان *** یکی کالا بکف آرد یکی از کف دهد کالا

همای تیغ گر پرورش ار بال گشاید *** نیاید زین پس از بیضه برون جز عنقا

بر تا چرخ و ابر شام باشد سیم و زر بخشش *** بتن تا خاک را هر صبح باشد زر فشان دیبا

حسودش همچو دامانت ز دی خاک بادش سر *** چلیپش چون گریبانت به دست چرخ بادش پا

در جواب قصیدهٔ استاد امیر معزی حسب الفرمان داور صاحبقران و دارای گیتی ستان خلد الله ظله و جلاله

در عرصهٔ گیتی از آشکار و پنهان *** زیبا ترین بدیعی کآمد ز فیض یزدان

از عقلهای اول وز نفسهای قدسی *** از عضوهای دیده وز عرقهای شریان

از باغهای جنت وز چشمه‌های زمزم *** از نخلهای طوبی وز شاخهای ریحان

از بیکهای جبریل وز مژده‌های بعثت *** از اصلهای توحید وز فصلهای ایمان

از خواجه پاک احمد وز بنده پاک یوسف　　از اوصیاء چیده وز اتقیاء سلمان

از خاصه پاک صحابه وز خاصگان تابعین　　از جنسهاء جوهر وز نوعهاء انسان

از فرشهای سبزه وز قطره های ژاله　　از ابرهای آزار وز بحرهای عمان

از قبله های کعبه وز کارهای طاعت　　از عیدهای اضحی وز فدیه های قربان

از رخشهای تازی از تیغهای هندی　　از درعهای چینی وز مردهای خفتان

روی جمال را زان چشم نوید را نور　　شخص جلال را نام جسم امید را جان

مخلص

آنکو در پیش دست رادش　　بادست در کف بحر خاکست بر سر کان

از قطره تا به دریا او راست زیر دست　　از ذره تا بخورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بر نگاهش سور است تا بماهی　　آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان

با تیر جانگزایش جوز است نیش کژدم　　با رمح فتنه سازش امن است کام ثعبان

حلم سپهر و نیش چون سینه پیش خنجر　　امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برد ناهید　　خاری ز باغ لطفش خور برد در رضوان

ای کهنها

این صوتها از انست در شش جهت پدید　　ای کهنها از این است در صحن بیشه شیران

در صیدگاه اگر بازی شکسته مخلب　　در رزمگاه او چرخ ترکی دریده خفتان

با ذات او همی عزم هر جا که اکمل سیر　　از طبع او همی جود هر جا که بحر طوفان

از هر چه فخر عالم وز هر چه راز گردون　　از هر چه کام گیتی وز هر چه لطف یزدان

او راست لازم نام او راست محرم دل　　او راست خاص بخشش او راست بوس جان

هر چ آن به رای چرخ او راست خاک درگاه　　هر چ آن بساحت ارض او راست فرش ایوان

در محفل نشاطش دل خاکپای خادم　　در عرصه نبردش جان گرد نعل یکران

خصمش بگریه محنت کام حواس عجبان　　کاخر چگونه شد خشک کشتش ز رشح باران

اندیشه خلافه با کس دگر نیارد　　گر در دماغ کسی خطش شود نهان

چون بحر ملک او خصم ساحت کشتی نوح　　چون خون خصم او تیغ خضر است آب حیوان

ماهست نور شمعی هر جا که شد بمحفل　　مهر است عکس تیغی چون پا نهد بمیدان

دو چشم چهره خندان شوخی ز در درآمد　　شوخی گران نمودم چهره است چون نمکدان

جان را ز هر خراشش گنج هزار عشرت — دل را ز هر نگاهش ساز هزار سامان

از هرچه آن مرا رنج گفتی بریده پیوند — وز هرچه آن مرا عیش گفتی گرفته سامان

میگفت عقل کای عشق کارم شد از تو مشکل — میگفت هجر کای وصل کارت شد از من آسان

گفتم که چه نامی بخت تو گفت گفتم — این خوب از کی گفت از بندگی سلطان

شاها زمین مدحت طبعم پر از متاعیست — گر نظم این قصیده پیداست پایه آن

از شرم آنکه در حشر نظمی برآورم سر — شاید اگر نیارند در تن روان احسان

اینک عزیز مصر است در ملک نظم اگر بود — چندی جدا ز مدحت چون یوسفی بزندان

که بود بر سر خصم تیغ ار نبود او را — که رنج کوره و دم که جور سنگ و سندان

گو مدحتی سرایم جز مدحت سزایم — بادا که با شمار رشحات ابر نیسان

تا دایه فلک راست هر شام طفل انجم — چون طفل اشک عاشق با صحبه بر دامان

مام زمانه را دل با طفل بخت خصمت — زانسان که گاه شیرش حول آورد به پستان

در مدح داور اسکندر حشم و دارای جمشید خدم مدّ الله ظلّ جلاله فی الارضین

ای جها

ای جهانی بکار جانبازی — گر تو با قهر خود دمی سازی

رهزن آمد کف تو گنجینه — کار آن غیر کیسه پردازی

در جهان بر تو نازد و تو هنوز — در جهان زین نکو نمی‌سازی

آسمان جبهه ای رهی محرم — خاک پای تو را بهمرازی

دل بدخواه و بچه قهرت — سینه کبک و مخلب بازی

قدر تو محو نیست که چرخ — از پی آن نگردد بجازی

شاهد ملک و شاهد دولت — هر دو با بخت تو بدمسازی

جز بر او برای تنشینند — در جهان خیزد از بتغازی

گر نه گردون بپایت افشاند — نقد انجم بره چو بگرازی

دوش میداد چرخ گیتی را — بغبار درت سرافرازی

اختران لحظه لحظه بگفشته — آه بر ما اگر تو پروازی

روز هیجا چو برکشیدی تیغ — تابد شمس تیزه آغازی

این همی گفت و میوه و پد قضا — که مبادا بسوی او تازی

بر دل ما به بین و گوز نهی — دست اگر جانب کمان یازی

گفتم ای خسته دل چرا از چرخ — پیش تیرش سپر نمی سازی

چرخ گفتا ای منت رهی که مرا — در بلای چنین نیندازی

لشکرت را چه باک اگر گردد — هر چه آن جمله لشکر غازی

پر طاوس را چه نقص آرد — مرغ کور ار نمی‌کند پروازی

نای داود را چه عیب نهد — بانگ رعد ار درشت آوازی

کس نگوید که زلف جانان است — حلقه گردد اگر دم تازی

نشود کوس حیدر عربی — خواهش ار کوس حیدر رازی

فتنه با جان دشمت دم مرگ — کعف ما چنو این چه انبازی

کشتش از بد روان خبیس باد — دست با دوستان نه بیازی

ملکگاه مدحت تو کند — هر کسی ساحری من اعجازی

بم

گوهر از فیض مهر پیشی جست — برد گر سنگها بهمتازی

مرد را روز رزم در کار است — تیغ هندی و مرکب تازی

هم نبردی چو انوری و مرا — نطق در خنده طبع در بازی

تا برند این بتان دل از کف ما — که بشوخی و که بطنازی

چرخ مغشوش آنچنان که دهد — جان ز شوق ار دهش بنوازی

در تهنیت عید نوروز فیروز سلطانه و جلوس میمنت مانوس حضرت صاحبقران و داور گیتی ستان لازالت ظلال دولته و اجلاله

دوش شدم که خامه را همره گوهر آورم — غیرت بحر و در گشادن دامن ذخر آورم

بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم — پس دل عالمی در آن حلقه چنبر آورم

دامن و جیب هوش را تعبیه عنبر افکنم — گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم برانه — گر نه ز خود درو نه داران نغمه دیگر آورم

تا پی مغز خاکیان لخلخه سازم سحر — غالیه‌های عنبری از دم مجمر آورم

تا نکند شرم از آن مرغ سحر نواگری — آن دو زبان لال بدان مرغ نواگر آورم
آتش و آبی عجب زان زاغه بکلک مانوی — نار خلیل از نفس در دل آذر آورم
نافه مشک شب برد آهوی صبح و من همی — ز آهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم
پیش که صبح برنهد خوان خور از بر افق — از پی خوان مدح شه ترّه در خور آورم
از ظلمات چشمه جویم و پس سپیده دم — آب خضر ز رشک آن پیش سکندر آورم
عود بمجمر از نعل گل به نعل ز بوستان — تا که نگاه مدح شه مجمره معطر آورم
خامه بدست و که به زاده نال در دهن — تا نگرم که تا کجا هجی شکر آورم
که بخود آیم که مفلسی چیست که شمه کنون — از کف شه سر آیم و خاک همه زر آورم
که بشد آینه تیره که چه که از ضمیر او — گویم ور زان جهان کنون جمله منور آورم
که بسجود بر زمین بچه چنین که از درش — گفتم و شد که خاک را روی مجدد آورم
گاه بپای و دستها کرده بکش که نام او — بردم و شد که از پیش نجم در آورم
پس به پچش دمش رقم خوانم آنچنان — بر دکه کعبتی دگر نیست که سر بر آورم

دیدم از این جهان برون باغی و در فضای آن — بارگهی کش این زمان سجده بهر در آورم
نامیه در طرب که شد وقت که بهر بزم شه — مادر تاک را ببار از پی دختر آورم
باد بباغش آنکه چون زینت گلبن آوری — گوی که تا ز غنچهات حقه زیور آورم
گر نه ز بهر روی شه چشم نثار بر کند — گوی که تا غبار در دیده عبهر آورم
ور نه پی سجود او پشت بعجز خم دهد — گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورم
بزمی و جمعی اندر آن دست بدست هم که هان — شیوه کبک چو که من رسم کبوتر آورم
چنگ بساقیش که خون از لب شیشه بر گشا — باد م زخمه چون رگی بر سر نشتر آورم
نای بدست این و آن بوسه زنان که چون سحر — وقت گذار تا لبی بر لب دلبر آورم
خاک نشین ز هر طرف تاجوری که آیدم — شرم که خاک را از آن تاج سکندر آورم
بر لب آن که گه رسد بوسه بآستان زنم — در سر این که گه شکوه سجده بداور آورم
قدر خود از بهر آنچه آن از همه بیشتر نهم — جاه خود از بهر آنچه آن از همه برتر آورم
ز آن حرم آمنی بآن شعله دم آرد تا که من — آه منم این چه غم که جا از تو در آذر آورم

چرخ چو مار پیچدی اینک گویدی که نی
چاره جز آنکه خویش را در دم اژدر آورم

تا بفغان خصم شه رحم نیاورد کسی
باش که تا بغمزه گوش جهان کر آورم

تا صدف مراد او جای در آورد شبه
تابش برق چو که من ناله شرر آورم

دعوت عام را بره چشمه نه دو دان که من
از پی سرکشان مغز غضنفر آورم

گر زهیر گاو دم شیر فلک رمد چه غم
از دم آن قلاده اش ساخته در سر آورم

خاک بچرخ خوش آنکه شد آنکه نگاک ایزدت
بود گمان که خویش را با تو برابر آورم

باش که تا ز عرصه ام محنت شهر دهم
باش که تا رسا ختم غیرت خاور آورم

که ز رخ پیاده ران تو ره بتیر افکنم
که ز لب پیاده در بن نقش ه پیکر آورم

داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم
رشک مجره هر دم از زره لشکر آورم

هر چه تو را وبال از این عرصه مکدر ترم
هر چه تو را شرف در این ساحت کشور آورم

در پس پرده صد چو مه نعت دلنشین نهم
بر لب بام صد چو حور شاهد دلبر آورم

گر تو زمهر در سحر ظلمت شب پرا کنی
من ز شعاع خسروان مهر مکدر آورم

گر تو ز اختران شب دیده روز بر کنی
من ز نطاق بندگان کوری اختر آورم

گر تو قرین تقر نهاجرم بکف آوری
من همه دم قرین نسبی موزه و مغفر آورم

با فلکم اشارت رفت که چرخ خاک را
کاین همه گویدت زخود پایه فروتر آورم

گفت که باش تا نهند دستگهی که مهر را
بهر نظاره اش چو آن بر لب منظر آورم

شاهد عید را ابد بر در شاه ومن زپی
سجده کنان بهر قدم روی بران در آورم

آنکه چنین رونق داد دین
داد خدای جو بیم و دین همبر آورم

آنکه چو پرده زنند رانده مطربان او
بر رخ چنگ سحر گوشه معجر آورم

هر چه رضاش از همه عزم سربران نهم
هر چه خلافش از همه دورم و بر سر آورم

حادثه را ز خشم او پای به تیغ بسپرم
تا به زار قهر او نای بخنجر آورم

هر که به نقص اژدری روش در بدل کنم
هر که نفیس افعی مغز اش در سر آورم

او ست کریم و بخل را ذلت و سکت دهم
او ز چپ و ظلم را بالش و بستر آورم

تا که شکوه به مصحفش همدم مرغ باب زن
طایر پر شکسته را ور دگر که پر آورم

تا نکند بهمنش جای بحب گلرخان
گلبن دی فسرده را دگرگه برآورم

دید فلک چو شعر او گفت که سوز دامنم
گر همه با وجود خود طبع سمندر آورم

گفتمش از آب اختران آتش آن فروشتن
گفت که چون سپیده را در بر اخگر آورم

خواست که نام او برد حور بخلد جارنش
گفت نخست بایدت بر لب کوثر آورم

حلم زمین ستود می گفت جهی نفاد او
گر کنم از برون برد غیرت اخضر آورم

بادم تیغ او جهان خیت که من بهر دمی
از سر خامه پس چنین ملک مسخر آورم

مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان نهم
وه که من از غرض همی هستی جوهر آورم

بخت جوان او چه با چرخ کند رشک و ام
گر نه ترحمی برای پیر معمر آورم

تا همه ساله بر درش عید مجسم دل را
تهنیت دگر نهم مدحت دیگر آورم

در تشریف قدوم میمنت لزوم
کشورستان نسبرای

بخت مجسم دل او باد چنانکه عید را
از پی تهنیت برش مدحت گستر آورم

حضرت صاحبقران و دارای
شاهزاده اعظم ملکزاده معظم

نواب والعیه العالیه حسنعلی میرزا دام اقباله خطاب بخاک استان فلک بنیان

باز اینجا که در شهزاده رشک عنبری
غیرت کافورمانی خجلت مسک تری

با سعادت همنشینی با شرافت همدمی
با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری

گوهر دل را صفائی گنج جان را مایه
نقد شادی را عیاری کان عشرت را زری

ملک گر آرایشی جوید رخش را غازه
بخت گر پیرایه خواهد برش را زیوری

مشک سای زلف حوری زیب روی جنتی
عطرسای مغز چرخی کحل چشم اختری

می نشست از عقل میگفتم که انرا بالشی
میغنود از روح میگفتم که انرا بستری

رهروان چرخ را مانا براحت منزلی
ساکنان خلد را مانا براهش معبری

در تو گر خاریست طوبی و تو انرا جنتی
در تو گر سنگیست خورشید و تو انرا خاوری

چشم را پرده نشینی نقش روی شاهدی
مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری

خال روی آفتابی خاک پای خسروی
کحل چشم آسمانی گرد راه داوری

ظل یزدان آفتاب ملک کاندر سایه‌اش
آنچنانستی که آن نور است و تو جرم خوری

نور حق [illegible] گر نه‌ای ور خش
مهر را اندر کناری ماه را اندر بری

آنکه با عرشش زمین گوید فلک را خشتی ‌ ‌ ‌ آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری

خشم او یابم چو کوبی کوه را لنگر دهی ‌ ‌ ‌ لطف او یابی چو گویم باغ رضوان را دری

ای ز تو آن در سلامت وی ز تو این در بلا ‌ ‌ ‌ هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری

رزم را جوشن چو در پوشی سپهر آگهی ‌ ‌ ‌ بزم را ساغر چو برگیری بهشت و کوثری

جسم ملک و شخص ملت هر دو را جان و دلی ‌ ‌ ‌ شاخ دین و نخل دولت هر دو را برگ و بری

ملک و ملت را پس از دارنده دارنده‌ای ‌ ‌ ‌ دین و دولت را پس از پیغمبری پیغمبری

رونق شرع رسول شرع را خوش رونقی ‌ ‌ ‌ یاور خلق خدای خلق را خوش یاوری

آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی ‌ ‌ ‌ آسمان حزم را هم قطبی و هم محوری

آگهی از زشت و خوب و نزد تو را آئینه ‌ ‌ ‌ حاکمی بر جن و انس و نزد تو را انگشتری

جود را گر سینه باشد تو دل در سینه ‌ ‌ ‌ عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری

در تن گیتی تو روحی ار دارد تنی ‌ ‌ ‌ در سر گردون تو مغزی ار دارد سری

آفتاب و آسمان تا طراز مسندی ‌ ‌ ‌ آسمان و آفتاب با شکوه افسری

رامح و در دیده دارو هر کجا با نیزه ‌ ‌ ‌ ذابح و بر سینه مرهم هر کجا با خنجری

در جهان با اینچنین خلقی چو در گل نکهتی ‌ ‌ ‌ در فلک با اینچنین طبعی چو در نی شکری

خوش کند کام دلی را او تو دلها خوش کنی ‌ ‌ ‌ پرورد جانی را او تو جانها پروری

خشم می‌آری شبیهی با آتش اندر آب است ‌ ‌ ‌ جود میرانی بسایل یا به دریا اندری

خلد را مانند ز خلق تا تو در این ساحتی ‌ ‌ ‌ چرخ را مانند ز قدرت تا تو در این منظری

سر بباید خاک ره سازیم و بر آن پا نهی ‌ ‌ ‌ جان بباید فرش ره سازیم و بر آن بگذری

هر کسی آرد نثاری خاکپایت را و من ‌ ‌ ‌ با چنین نظمی که آوردم بر آنها بنگری

باد تا گوینده گاه داد داد ایزدی ‌ ‌ ‌ باد تا گوینده وقت خشم خشم داوری

ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی ‌ ‌ ‌ داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

در مراجعت موکب فیروزی کوکب از جنگ روس بدار الخلافه طهران

خوب آن گوی که منور شد از آن چتر جهان ‌ ‌ ‌ کرد از موکب سلطان جهان داد نشان

گوی انداخته بر سطح زمین سایه امن ‌ ‌ ‌ گوی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بچه از زلف عروسان چمن / بفلک خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای / طره لعبت اجلال از آن مشک فشان

بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم / از پی لشکر شوکت همه ره بچه روان

ملک را غازه از آن گونه ملک اسب چنین / بخت را سرمه ازین دیده بخت اسپ چنان

بسته بر فرق اجل کله بسی در مضمار / هشته بر روی امل پرده بسی در میدان

بوده چون چرخی و تابنده در آن دو شش و سبع / بوده چون ابری بارنده از آن تیر و سنان

چرخ کس دیده که از دسته و شش اختر / ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش / با پلنگان سلحدار بسی در جولان

زان نهنگان که یکی بحر گذار از خنجر / زان پلنگان که یکی کوه گذار از پیکان

هر چه با پیچ و خم دهر یکی را بکمند / هر چه با کشمکش چرخ یکی را بکمان

افعی رمح یکی خوابگهش در دم / اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان

اینک آن افعی خونریز نهنگان درم / اینک آن اژدر خونخوار پلنگان ژیان

که یکا نای جهان جست زهی خنجر و تیر / که یکا دست فلک بست زهی بند گران

خیز و بشنو که زیک حمله شان آمده چون / خیز و بشنو که بیک صدمه شان آمده چسان

روس و روسی همه این خسته و آن بی بنیاد / روم و رومی همه این بسته و آن بی بنیان

همه آزرده و آنگاه قضا درمان جو / همه زنجیری و آنگاه قضا زندانبان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب / ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار جز بنده شان بود که بگشایند این / ننگ جز خاکشان بود که بگشایند آن

آخور رخش شدش غرفه قصر قیصر / مطبخ رخش شده شش صفه کاخ خاقان

بر زال این پور و دگر سام نکو نام / یال این پور و دگر زال نکو یاد ستان

همه پیلان در تیغ برابر شیر دژم / همه شیران در آهنگ برابر پیل دمان

کینه در سینه آن یک چو بخار آتش / فتنه در دیده این یک چو بر طوفان

همه از رزم به بزم آمده خوش خرم چنین / همه از جنگ بصلح آمده خوش خرم چنان

مطربا چنگ پس از کوس بیاور بکنار / ساقیا جام پس از تیغ در آور بمیان

چشم گردون چه همی تار شد از گرد سوار / روی هامون چه همی سرخ شد از خون یلان

گوش کن ناله تار ار چه بروز جمعه / نوش کن باده سرخ ار چه بماه رمضان

ساحت باید ز پس ساز وغا ساز نوا / خواست باید ز پس جوش خسان جوش اغان

خاصه سلطان چو شد از کوهه پیکار برنگ / خاصه خسرو چو شد از عرصه کین فرد دوان

گشت از طلعتش افروخته چون رایش ابن / گشت از مقدمش افراخته چون بخشش ابن

سجده ها برد و بر د پایه ان را خورشید / بوسه ها داد و بدر گه این را کیوان

هم شهان طاعت او را همه دل بر سر دل / هم مهان خدمت این را همه جان بر سر جان

بارشاه است بر اورنگ و جنابی سپهر / بارشاه است در ایوان و سپهری بجهان

شاره هندیش ان گرد که بر سر مغفر / گرته رومیش ان ترک که در خفتان

چین ابروی عتاب شده از روی کمند / خم ابروی سیاست شده از پشت کمان

جای رخش آمده در دست نگارنده قلم / جای تیغ آمده در کام ستاننده زبان

سوی میدان همه باره بتازد خسرو / خون دشمن همه با دشنه بریزد سلطان

که بود اشهب تازی و گهی ادهم خنگ / که بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان

روز بار است و جهان را است عتاب از سر سنگ / روز بار است و فلک را است قفا از دربان

تا قضا را که دگر سنگ زند بر باریک / تا قدر را که دگر شست زند بر دندان

پیشگاه است که تا در سپرد پای خیال / آستان است که تا در نگرد چشم گمان

آن یک از تاج و سریر آمده چون ساحت حج / این یک از طوق و نطاق آمده چون عرصه کان

پیشگاهی که ز گردش رخ انرا اندود / آستانی که ز خاکش سر این را سامان

زادگان شه و از طاعت آن جان پرور / بندگان شه و در خدمت این جان افشان

ماحی کفر ابو السیف شه ملک آرا / حامی شرع ابو النصر شه ملک ستان

رزمجو محمد شه که چه تازد به رزم / زندش فتح همی بوسه بنعل یکران

آنکه با لشکر او فتح و پیاپی مشتاق / آنکه با کشور او امن و دمادم پیمان

از زمین تا بزمین گنج و از او یک بخشش / از جهان تا بجهان حرص و از او یک احسان

دشت تا دشت همه وحشی و ز او یک تیر / بحر تا بحر همه شورش و ز او یک عمان

رای او پیر شهی که در آن هر که کهن | بخت او طفل نگاه که در آن هر چه جوان
بر لب حاسدش از آنچه بعالم افسوس | در دل دشمنش از آنچه یقینی افغان
عفو او پیش خطا کوز ازل تا بابد | خشم او پیش و بکاز گران تا بکران
دوش می‌گفت فلک کاین دو شتابنده شوم | سوی هم تا پی آزار که بازند روان
گفتم این با که توان گفت که در شه همه را | بخت و اقبال قرین است و تو بیم ز قران
گفت از آنکه اگر شه شود آگه سپسی | کاین ز دژخیم قضا خورده و آن از دربان
ایکه در قهر تو محنت چو بدوزخ مالک | ایکه در لطف تو راحت چو بجنت رضوان
هوش از آن جست که در مغز تو جا کرد خرد | پاک از آن کشت که در جسم تو جا کرد روان
یا دست تو کند باز و دهد بوسه بپای | یا چو داغ تو کند شیر و زند بوسه بران
در خم خام تو یا در خم گردن که بود | هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان
از سر انگشت قضا خون بچکد گر بکند | بسوی خنجر خونریزت بشارت بنان
بطرب خوش شد آن دل که تو کیش نشد | به دوا به نشود درد که مرگش درمان

آه خصم تو اگر سرد کند طبع حمل | تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان
دیده از دست تو گنج تو زیان گوش که نیست | غیر سود تو اگر گنج تو راست زیان
شهریارا بخدایی که به یکتایی او | به رشخصت نبود دعوی کس را برهان
که اگر چون تو ملکزاده توان داشت همی | چه حدیث است ملکزاده و در از نولوان
نه سوالش بجز این کز ملک چیست خبر | نه جوابش بجز این کز ملک چیست نشان
نفس آنگونه که بر سینه تو گفتی خنجر | نظر آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان
ملک ری چو تو چو ما بود که گفتی دارد | دل مجروح و تن خسته و جان نالان
بی بهار کرمت در تن ما برگ چنید | جان ز بی رونقی آن شاخ نه در فصل خزان
زرد شد کشت امل تخم مرادی نفکن | خشک شد نخل طرب هیچ نشاطی منشان
حال این جمع پریشان تو شنوا هم گفت | آه کاین قصه جانسوز نگنجد به بیان
تا بزم آمدی از رزم و تبی غالیه بوی | گردت از موزه بیفشانده و غبار از دامان
شکر کاین شاه بمن بار کفش گوهر بخش | شکر کاین شاه و بر او بار لبم مدح خوان

سگ شده جا بقیمان سپهر از لب ما — بس بهر زاویه اش سگ پی دعا جگرکان

تا یکی کشته ز تیغ است و یکی کشته ز عشق — تا یکی زنده بیاد است و یکی زنده بجان

باد باکشته قهر تو نه آن کشته نه این — باد بازنده لطف تو نه این زنده نه آن

در تاریخ بقعه شریفه متبرکه امامزاده قاسم که حسب الامر قدر قدر اعلیحضرت شاهنشاهی صورت اتمام

کجا این عدل در گیتی کجا این نام در عالم — کنون این شاه و آن کسری کنون این خسرو و آن جم

شه جمشید فر [illegible] شه آنکه بزمش را — بزرگی گوهر جابست و رادی حلقه خاتم

چه دردی دین و دولت را بچشم از تیر او دارد — چه رحمی ملک و ملت را بچشم از تیغ او مرهم

فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی — فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم

بدور اوست پر چون ناوک اندر سینه شاهین — بعهد اوست ناخن چون تیغ اندر پنجه ضیغم

برافروزد رخ ملت چو ابروی خاص چین — برافرازد قد دولت چو بر بالای رخش محکم

بهشت از خلق او باشد برون کو خار [illegible] — سپهر از قدر او اشد جدا کو قطره از یم

جهان را گر در آتش زبور بزم ای زهی زبور — فلک را خاکپایش محرم راز ای زهی محرم

چو گرید ابر جودش برق و انگه خنده بر باران — چو خندد تیغ قهرش زال و انگه گریه بر رستم

ز گردون تا بگردون هرچه را از آن در دلش مضمر — ز گیتی تا بگیتی هرچه فیض آن در دلش مدغم

جحیم آن چشمه که اندر روی ستان قهر او را نی — بهشت آن شوره که اندر روی بحار لطف او را نم

ز گرد موکبش گیتی و در تن گرته او کن — ز ظل رایتش گردون و در بر کسوت معلم

کمانش را اجل شد گوشه تیغش را قضا جوهر — کمندش را قضا شد حلقه رخشش را قدر پرچم

ز بهر فکر و ذکر اوست ورنه کی فرو دیدی — زبان در حلق حوا و دل در خلقت آدم

خرد را دوش گفتم بر سمت کو ار کی گفتم — ز رایش گفت لا ادری ز رخش گفت لا اعلم

اگر شغلش بسیار د قطع نسل دشمنان منی — که گاه شرح آن ور رفته اجزای کلام از هم

گر از طبع حسود او کند زیاد صبا گرد — ز هر چ آن ز رستنی جا چین از وی در طبیعت غم

بجو رستان اگر از فهمی رخش سخن راند — بجای شکر از نی چون دم اجزاره خیزد سم

ز تیغش گر در خاطر خیلی که ز یا بد — بر بند آن تا ابهرزان پس نگردد نطفه تو ام

پریشان دل ز گیسوی پریشان خلق و تن زار — و [illegible] مجموع چون سازد پریشان گیسوی پرچم

به عهدش رام شیران آهوان گشته و بخشید — هنوز آن آهوی خودکام از آن با تو اما نرم

از آن پس کاین بنا از عهد خوبان بست بر آدم — نفرمایش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم

چنان افراشت بنیانش که بر اوج فلک تا هم — یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم

شمیم روضه اش عطر دماغ خاکیان آری — نجاتش چشمه ای کز روی شام خلد جوید شم

نسیمش در فضا چون روح در اجزای تن ساری — فضایش از صفا چون ملک از عدل ملک خرم

بخاک آن اگر سودند جبهه موسی عمران — از آب این اگر شسته کام عیسی مریم

که اندر جان از آن چهر منور شد ید را کف — که اندر کام ازین روح مقدس شد یکی را دم

غرض چون یافت تعمیر از پی تاریخ آن مجم — رقم زد شد اساس بقعه قاسم رشته محکم

بقصر عدل تا پیوسته در دورش بود شادی — بکاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم

بهر جا بدسگالش باد کاخ ماتم گیتی — بهر جا نیکخواهش باد قصر شادی عالم

در دعای دوام عمر و دولت خداوند بندگان شاه آسمان درگاه از زبان گوهر درج طرب و جلال الکتاب میرزا

خسروا نای فلک خسته خنجر بادت — اختران دست خوش پنجه لشکر بادت

جان

جان پاکان همه روز و دل خاصان همه شب — پرده دار حرم و حلقه زن در بادت

گر بجوئیم رضا و ز سر ایام ز قدر — قصه بنده و افسانه چاکر بادت

گرچه ایمن ز خراب است ولی این خرگه کاخ — اثری چند ز ویرانه کشور بادت

هر کجا نام تو از آتش دفتر گردد — تیر کاغذ شکن کاتب دفتر بادت

مهر چون از پس دیوار فلک جلوه کند — سر کشش از گوشه بام و لب منظر بادت

هر چه پا ان همه در بند کمندت آید — هر چه سر ان همه در حلقه چنبر بادت

بحر در بحر شرابت همه بودت گوهر — چرخ چرخ سعادت همه را اختر بادت

صیدگاه تو در آن عرصه که گوزن و عقعق — آن پر طوطی و این خون کبوتر بادت

ترکتاز تو در آن پره که مریخ و هلال — آن تن دشمن و این نعل تکاور بادت

بزمگاه تو در آن حلقه که خورشید و سهیل — آن کف ساقی و این باده ساغر بادت

داستانی که برد جان سخن کارد فر — از دم صارم و از گوشه مغفر بادت

چشمی از حادثه شبنم ورخی از حادثه سوز — دیده جوشن و رخساره خنجر بادت

دوش میخورد قفا چرخ و بدربان ملکش — شرمی آخر ز من پیر معمر بادت

گفتمش چیست لبش بوسه در کاهی حجت — گفتم از آنچه از ورقش فزونتر بادت

هرچه آن کام دو عالم جستند نبود — غیر کام تو که گوییم میسر بادت

هرچه آن ملک و گیتی همه دیده نبود — غیر ملک تو که گوییم مسخر بادت

دیده چون شاهد مخوق تو را نصرت کش — دل ما در شکن زلف معنبر بادت

بحر درویش شد از بذلت و نالان گویم — گذر ما بسوی طبع تو اگر بادت

شد مرا خاک درت جا کرم آخر گفت — جاودان جا لب چشمه کوثر بادت

نام این بنده قباد است و قبادم جا کو — سگ از نسبت تو را بنده چاکر بادت

شهد افزای لبم گشت حدیث تو سزد — گر حدیثم همه شیرینی شکر بادت

رویم از خاک درت چهر منور کردیم — هر زمان دیده از این چهر منور بادت

تا بمدح تو بود طبع صبا [illegible] — [illegible] مجمر بادت

در شرف قدم میمنت لزوم اعلیحضرت سلیمان حشمت شاهنشاه جهان دار کشورستان ارشاد [illegible] اعظم [illegible]

باز در این آستان آمد شاه — خاک ره گردون گردون خاک راه

هرکرا دل خاک و خاک آستان — هرکرا جان کوی و کوی پیشگاه

پایه اندر پایه آن را زیب و فر — قبه اندر قبه این را قدر و جاه

سجده آن را خدود اندر خدود — طاعت این را جاه اندر جاه

روح پاکان مرحبا زین دستگه — جان جانان مرحبا زین پایگاه

هرچه اقبال آن بدرگاهش نظر — هرچه اجلال این بایوانش نگاه

خاک آن یک را صفای جان و دل — سنگ این یک را فروغ چهره‌ها

باز آمد مجمع انوار فیض — باز آمد مهبط خلق اله

عرصه آن از رخ شهزادگان — ساحت این از چنین پادشاه

جم نگین محتشم کاندیش — ایمن از اهرمنیان دیهیم و گاه

آنکه گاه قهر او گر بر دمد — دشمنی در دل نهد مردم گیاه

آنکه گاه خشم او گر سر زند — تیر که بر شب فزاید جرم ماه

جود او را مهربانی با سؤال / عفو او را آشنایی با گناه

چشم قهرش برکند از چشمه جو / گوش عدلش بر صدای دادخواه

با وفاقش کربلای روح بخش / با نفاقش کربلای عمر کاه

طوق حکمش بر طیور و بر وحوش / داغ امرش بر سفید و بر سیاه

پیش حلمش کوه بگشاید کمر / پیش قدرش چرخ برگیرد کلاه

تربیت را پرتو لطفش سبب / وامیت را درگه حفظش پناه

آفتابستی بر این معنی دلیل / آسمانستی بر این دعوی گواه

دشمن از ظلمش بدلتنگی چنانک / شیخ از میخانه زاهد از خانقاه

ای دم صافت ضمیر آرا اگر / ای شب [illegible] زنده دار ابرکاه

پرچمت [illegible] دلبندی که هست / صد دل از ضربت در آن زلف تباه

[illegible] دشمن [illegible] چاره جوست / غرقه این کز غرقه آموزد شناه

عرش خوانم درگهت را عالی گهش / زینهار از ما مدان این اشتباه

کس بعهدت رو بدیوار عدم / ناورد گر چهر خصم او راست گاه

دوش خصم بیدلت میرفت و داشت / سوی دل بار الصد حسرت نگاه

گفتم ای مسکین تو هم بودت دلی / چون شد ان بیچاره نالان گفت آه

شد غریق بحر خون تا چون شود / کار کشتی بان چو شد کشتی تباه

ناله از رستم همی گویند و رخش / ناله از بیژن همی گویند و چاه

رخش راحت بگو اهت را زبن / چاه محنت بد سگالت را ابراه

در مدح خاقان گیتی ستان و قهر تخریب روس و کیفیت احوال ایشان در حرب مبارک [illegible]

یارب اینقوم گدا منشند گرفتار چنین / نه تو را رحم بر آن و نه مرا رحم بر این

کوچه در کوچه همی تا گذری زار و نزار / خانه در خانه همی نگری خوار و حزین

از در و بام همی بارکشان راد شام / از بر و بام همی [illegible]شان ز نفرین

همه در حلقت از آن سان که گرفتار شیطان / همه [illegible] آن سان [illegible]

سینه آن یک ز پس نوک هزاران خنجر / دیده این یک ز پس نیش هزاران زوبین

زنشانی تن این خسته که میدادش تاب | نفکندی سر این تشنه که محنتش چنین

گر سوالی کند این گوید آه از که رزم | گر جوابی دهد آن گوید داد از دم کین

شعی از بکردان وحشت کایک ثعبان | رمحی از بکردان دهشت کالیک تنین

دستگیری نه بغیر از سر فتراکش آن | پای مردی نه بغیر از سر زنجیرش این

همش آن مویه که آخر نه من از نسل نیال | همش آن ناله که آخر نه من از تخم تکین

پره لشکر من نوبی چند اکه گمان | عرصه کشور من نوبی چند اکه یقین

گر زمن بود که بگشت در کابل بحر | شعر من بود که بگشود در قسطنطین

شم اکنون گذر از کرد یا در بستر | سرم ایدون گذر از شعر یا بر بالین

جان من برد که پیش ملک از اخصان | دل من بند که حضرت شه از ایمن

بند حاجب نبود بازوی آنرا که چنان | طوق لازم نبود گردن آنرا که چنین

گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم | گرچه شایسته جوریم ولیکن مسکین

گر گناهست از آن عفو ملک صید آن | گر خطائیست از این لطف ملک صید چنین

اما

گرنه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع | گرنه ما از پی آیین نه شما از پی دین

تا که از قتل یکی ساعت قومی افگار | تا که از خون یکی ناخن قومی رنگین

چند بتخانه بهر دشت ز ما خانه خدای | چند بی پرده بهر شهر ز ما کعبه نشین

آن یک از منظرگان پور فلان شاه فرنگ | این یک از روزن کاین دخت [illegible] خاقان

گرد ما پرده و آگه نه که در پرده چنگ | دور ما حلقه و واقف نه که در حلقه کمین

شاه بشکست بیک صدمه دو صد حصن گران | شاه بگشود بیک حمله دو صد حصن حصین

روس همخانه با دامت در آن برچه مکان | روم همسایه خاکت در آن چه مکین

بهوا مرغی اگر پر دافروخته بال | بزمین وحشی اگر خسته آزرده سرین

این که آمد همه جا دولت و بخش به یسار | آن که آمد همه جا نصرت و فتحش به یمین

که ز گرد ره جیشش نگرانند جبال | که به نقش سم رخشش بگذارند جبین

همچنان تا که نهد روی بایوان از دشت | همچنان تا که کند جای با ورنگ زرین

آن همی گوید این تخت و یا چرخ بلند | این همی گوید این قصر و یا خلد برین

آستان بنگر و در بوسه هزاران کیوان
بارگه بنگر و در سجده هزاران پروین

بار شد جای سنان های قلم با پیه خوار
بار شد جای زره چشم بلین حادثه بین

ان یکی ساخت کمان از خم ابروی سیاه
ان یکی گرد کمند از سر زلف مشکین

انکه رفتی بر خصم بر یارش جو ی
انکه بودی ز پی جنب پی صحبش بین

شاه زاده شه هندی که نرکس آن
شاه را جوش چنین شکل سنبل این

جم نگین فتحش که باید کیش
چه عجب ملک جم ار نه الکر زیر نگین

انکه چون زرش هر چه ان اثر سیاحین
انکه چون زرش هر چه ان صحف علیین

نام اقبالش در خاک نهد بخت بلند
ذکر تدبیرش در سنگ نهد رای رزین

حدیش زیور آغوش صباح است و تبا
خاکش زینت اندام شهور است و سنین

زیر هر حلقه درعش هنری کشته نهان
زیر هر جوهر تیغش اجلی کرده کمین

جرم وان هر چه بحر خدمت اتش کردا
کفر خوان هر چه بحر طاعت آتش آیین

هر کجا کوی از لشکریانش که چنان
هر کجا کوی از پرده کیانش که چنین

تا ابد

تا ابد خاک دران بوم شود خون آشام
تا ابد باد دران مرز شود مشک آگین

دشمن از شاهد ملکش نبرد بهره که نیست
کام فرهاد بجز تلخی کام شیرین

قصه شاهی و پس بندگیش که باشد
ساکن باغ جنان را نخس از فرو دین

تا بعهدش ز چه بند است همی گیرد ازان
که بمنقار کند مخلب خود را شاهین

اگرش باد عدو در دل جبلی گذرد
جای مو بر دمدش خار ز اندام چنین

جاودان زهر گیا بر دمد از خاک انجا
گر فتد سایه جرارهٔ تیرش بر این

چون نگارش نبود شاهد دولت که برد
کام از ان هر که کند ملک جهانش کابین

قدر او را چه زند کوی حاسد چه شود
در بن طاس فلک گر مگسی راست طنین

کفر و ایمان خورد از تیغش یک آب عجب
به لبی سم نقیع و به لبی ما معین

نیک بختی نه نسبی است بگو خصمش را
دیو از کوشش مشاطه نشد حور العین

از چه هر خاره بصحرا نشود گوهر ناب
از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین

فیض جان بخشی و انفاس مسیحی باید
تا مگر قابل پرواز شود قالب طین

دی شدم بر نمطی سوی ملایک دیدم — بدعا فوجی و روح القدس اندر آمین

در توجه موکب نصرت بندگان شاهزاده — داشتم گوش فرا بر لبشان بود که باد شاهر الطف خداوند نگهدار و معین — انتساب نواب مکرم اعظم و ملکزاده معظم

نایب کلاه حسنعلی میرزا ادام الله ملکه بقصر قاجار بهشت آثار

گو صبا را که ره قصر ملک بر گیرد — قدم از آنسوی افلاک فراتر گیرد

تا که در هر نفسی نفحه دیگر بخشد — تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد

مغز صبح از دم آن نفحه بر جسید — ناف شب در دهان غالیه با بر گیرد

گرد وادی همه از کهنه کافور آرد — خاک هامون همه از توده عنبر گیرد

طبله در طبله بکف عود قماری دارد — نیفه در نیفه بر نافه اذفر گیرد

قبه در قبه آن برزده طارم گردد — زروه در زروه آن بر شده منظر گیرد

پا بهر غرفه که از زرین برج آید — رو بهر سکه گراید قدم از سر گیرد

مهر را رخ ننگدارد که بر آن در ماند — چرخ را جا ننگدارد که بر آن در گیرد

حور اگر از پی بوسیدنش آید ز بهشت — تا نشوید لبش اول لب کوثر گیرد

گه باین درگه از آن درگه دیگر آید — که ازین روضه ره روضه دیگر گیرد

خاک آن گرچه ز سر بارگه فرش آید — خار این گرچه ز جا نهالت بر دیده برگیرد

پس بر شاهد باغ آید و گوید که خوشا — حقا عجب تو گو خرمی از سر گیرد

چشمه فارغ ازین مژده و خرم همه روز — که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد

خیز زان پیش که شهزاده آزاده حق — جا در ایوان تو چون خسرو خاور گیرد

خاک وادی همه زان پی تو خورشید شود — ریگ هامون ز آن تابش اختر گیرد

هان و لاله فرو شوی که عنبر ساید — آتش غنچه بر افروز که مجمر گیرد

بر رخ شاهد گل غازه از آن گونه بمال — که رخ خاک از آن گونه احمر گیرد

حقه غنچه لبالب بود از زر کشای — تا عروس گل از آن حجره زیور گیرد

لاله را دست ز باد از زر از آن که مدام — لب جوی و لب کشت لب ساغر گیرد

دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند — گو به پیش لب خود گوشه معجر گیرد

گوش گل را چنان ساز گران گوش شود — ناله بلبل اگر صد رشش از سر گیرد

سازد آن نغمه که آموخته قمری را — که سر سرو گهی پای صنوبر گیرد

بلبل آن نغمه که ره پرده عشاق زند — زانکه آن گوشه این نغمه نکوتر گیرد

سرو پا کوبد اگر کف بکف آورد چنار — خاصه آندم که پیش وخنده ز سر گیرد

هم از آنجا که چمنها و باشخورها — ره آید شد بر گور و غضنفر گیرد

چند گوید که چنین بیهده در بادیه ها — این بره پی نهد آن کام ز ره بر گیرد

غیر آواز که از چنگ و تر و هر چه خورق — دلستان از طرف بحر و لب بر گیرد

دو به نخجیر که آرید که شاید روزی — بر تان کام دل از آن دم خنجر گیرد

باز باز آید و در دامن کوه و کمر گشت — ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد

گوید این نکته ز ما همه را چند خوشنک — نخجستان جای در آن حلقه چنبر گیرد

زود باشد که سبک سیر پر و بال شکار — زپی زر ناوک آن تیر سبکپر گیرد

باز با خاک سراید که زهی دیر پیای — که فضا با فلک پایه برابر گیرد

زان کوشتان وشی پوش که جهان — ترک گردون سپر از جرم خور اسپر گیرد

باش تا ساحت تو غیرت خلخ گردد — باش تا عرصه تو رونق کشمر گیرد

کاه گردت همه بر خط چلیپا باشد — که غبارت همه بر زلف معنبر گیرد

آن یکی تکیه که از عنبر سارا سازد — وین دگر بوسه که از غالیه تر گیرد

پای هر ذره تو بر سر خورشید نهد — جای چشم در قدم میر مظفر گیرد

آنکه با گوهر ذاتش چه عجب از پاکی هوش — جای در بطن صدف دانه گوهر گیرد

در فضای سخطش بال نیارت گشود — نسر طایر همه گر طبع سمندر گیرد

ثمر سدره پیش هیچ اگر بر خوانند — سرو را بنده خاک در او بر گیرد

آنکه سنگ از گذرت پایه سیم برد — و یکه خاک از قدمت دسته زر گیرد

هر که آرد بزبان نام تو در همه عمر — زهر در کامش شیرینی شکر گیرد

عشوه ش هد دنیا نفریبد را بیت — این نه زر غیست که آن دایه اگر شکر گیرد

گره مکرمت از رای تو محور باید — کشتی معدلت از دانش تو لنگر گیرد

مهر را پرتو رای تو بگذر خواهد   چرخ را ساحت جاه تو محقر گیرد

از دعای تو صفا دامن محراب گیرد   وز ثنای تو شرف پایه منبر گیرد

کشور عقل زند بر تو و الا جوید   خسرو روح ز انفاس تو لشکر گیرد

اندران روز که از بیم بلا طفل   جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد

گر بخاطر گذرد صورت آن جبار   نطفه اندر رحمش صورت دختر گیرد

چرخ در موجگه جوش جولان گوید   کیست تا دست من پیر معمّر گیرد

تیغ در خرمن تن در زند اعدا را برق   گوش در معرکه چون ناله تندر گیرد

آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ   جای از بیم تف شعله آذر گیرد

شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند   مرد خواهد که همی روی هوا پر گیرد

خاک در هر گذری ضابطه ظلم نهند   چرخ در هر قدمی قاعده شر گیرد

گاه آن یک تن این یک بچنگال درد   گاه این یک سر آن یک بمغفر گیرد

رخش چندانکه چو از دست سواران گذرد   تیغ چندانکه چو در دست دلاور گیرد

همه اجزای زمین صورت پرچین جوید   همه اجرام فلک شکل سپر گیرد

اندر آری برکاب ار پی کین پای قضا   پی زنهار عنانت بکف اندر گیرد

چون اسیری که ز ظلم بخداوند بجو   چون فقیری که سر راه توانگر گیرد

پس برون تازی و از [illegible] سپهر   بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد

نصرت اندر شکن پرچم منجوق جای   چون دل ما بخم طره دلبر گیرد

گذر اندر گذرت شور قیامت خیزد   قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد

کم شود قابض ارواح چنان از ابدان   که بهر گام ز صمصام تو رهبر گیرد

تیرت از رع در آن معرکه کاندر دل خصم   اخگر افروزد و پس جای در اخگر گیرد

تا سمند تو بغا عادت صرصر جوید   تا کمند تو بغا صورت اژدر گیرد

چرخ زیر سم آن تارک خاقان کوبد   دهر زیر خم این گردن قیصر گیرد

در تهنیت عید سعید سلطان دریکی درخشان اختر برج خلافت و شهریاری و فرزان
گوهر درج ابهت و تاجداری نایب الخلافه حسنعلی میرزا

صباح عید که گل تکیه زد بحجلهٔ ناز / گرفت بلبل با برگ و ساز ساز نیاز

زمین ز لاله سرخ آنچنانکه بال تذرو / فلک ز پاره ابر آنچنانکه سینهٔ باز

بسبزه آهوبره غنوده مست از شیر / چنانکه گنده از بوی سبزه چشمان باز

بگاه صبح لب مرغزار در تک و پوی / بوقت شام سوی چشمه سار بانگ و تاز

بباغ از پی بازی تذرو و قمری جفت / براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز

زمین ز صیحه این نقعه پر ز آوا / فلک ز نغمه آن بچه پر ز آواز

گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن / ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز

مشاطه گان بهاری عروس بستان را / ز آب آینه دار و ز باد غالیه ساز

چنان ز سرو و صنوبر طراز دیدهٔ چمن / که پیشگاه ملک زاده از بتان طراز

سپهر تخت و ملک بخت شاهزاده حسن / که تخت راست از او زیب و بخت را اعزاز

بران فراز جلیش که نیست ره به نشیب / دران نشیب حسودش که نیست ره بفراز

ایا جمال تو با شاهد ازل همدم / و با جلال تو با لعبت ابد دمساز

زحل

زحل و تهمد جهان آگهیش کی باشد / اگر نه رای تو گوید بگوش گردون راز

اگر نشانه حفظت کنند پیکان را / گذر بود همه ز آنسوی شست تیرانداز

ز بیم شحنه پاس تو گیرد اندر بزم / گلوی شیشه خناق و دهان جام گراز

چو آهن از دل خصمشان دهد راش / همیشه در الم پتک و در شکنجه گاز

گرش هوای تو پروانه امان بخشد / دگر ببزم نه بیند ز شعله شمع گداز

ز هیبت تو همه کان زعفران یابند / اگر کنند سر تربت عدویت باز

در تو کعبه آمال خلق گشت چنانک / عنان بجانب او تافت کاروان حجاز

بآستان تو [illegible] فلک آری / بسا کسان بحقیقت برند پی ز مجاز

اگر ز لطف تو خاصیتی صبا گیرد / ز خاک هیچ نروید بجز سخن پرواز

ز قید تو نرهد هر زار تو خصم که صید / ز مار بند نشد زیکه گشت رشته دراز

بمحفل تو بر آتش همی نهند عبیر / سرای او که بعهد تو از چه شد غماز

گرت بنغمه شهناز دل کشد خیزد / ز نای بد دم مطرب ترانه شهناز

زخاک پای تو شد آفریده ارت / که جز بدیده محمود نیست جای ایاز

تو کار ملک بپایان رسان و فارغ باش / که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز

همیشه تا که نشاط است هر از اندوه / همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز

تو را نشاط نشاطی وجود را همدم / تو را وجود وجودی نشاط را دمساز

در مدح برج عصمت و گوهر درج عفت بنت شاهزاده اعظم و ملکزاده معظم نایب الخلافه حسنعلی میرزا شاه جهان

مادر شاخ گلزاده که اندر بستان / طفل غنچه زپی شیر گشاد است دهان

گر نه بگشاده پی شیر دهان از چه همی / دایه ابر فرو ریزد شیر از پستان

ژاله اش در دهن آنگونه دندان در کام / کودک یکشبه را بین همه در دندان

سیم و زر طفل همی جوید از آن گرس است / خورده سیم بکف آقچه زر در دامان

ابر گریان که کند خنده لب آن آری / گردد از گریه عاشق لب جانان خندان

شب همه چشمه بهمد اندر و بر بالینش / پی افسانه هزار آمده با صد دستان

تن بصد قرطه دیبا در و کوتی همه را / دامن آلوده بمشک آستی آگنده ببان

ژاله آویز بگوشش گشد و تیر سهم / نشنود ناله بلبل چو شدش گوش گران

سوسن اندر بر آن در سخن آموزی کاوش / که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان

چون در آموزدش این قصه بر بلبل را / که زهی یار چنین است زهی کار چنان

برزن آن نغمه که خویش همه آرایش دل / سر کن آن قصه که زحسن همه آسایش جان

بر شوخی که بوصلش نه چو ما خواهش / بر یاری که بهجرش نه چو ما بی‌خفقان

تا نگوید که چرا پرده فرو بسته برخ / تا نرنجی که چرا روی زمن گشته نهان

روی بنهفته از آن رو که نشانه دارد / از رخ دخت ملک زاده حسن شاه جهان

آنکه سالکی بحرمی که ز حجاب درش / بار جوید همی کفش و کلاه رضوان

آنکه حفظش کند از جا بتجاویف دماغ / سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیان

دست پرورد حفاظش شود از در ماکت / نشود حامله دختر رز در پستان

خرمی باید اگر زار بر نعمش چمن / بسر زلف عروسان نرسد دست خزان

گر بیاد آرد از آن ذات بنیش پرورد
نطفه اندر رحمش صورت حمی پسران

نقش با موش اگر بر در او نام کشند
کور گردد که نظاره آن خشم کمان

پرده عصمتش ار کسوت ارحام کنند
نطفه توام ازین پس نشود در زهدان

گر زبر شد به بر کعبه روان رابعه باش
تا بر او گری کعبه ز سر گشته روان

گر سکندر را قیدافه بفرمان باشدش
تا به پیچی که سکندر بکند او را فرمان

بود با جر اگر آن بود بری از بانو
بود مریم اگر این بود بری از تهمان

تکمه چاک گریبان سر دوشش مه دل
پر روز گوشه دامان سر دوشش دیبه جان

ذات او بر در گنجینه عفت مسمار
نام او بر سر دیباچه عصمت عنوان

همه رحمت و همه نورکده اش درگاه
همه باغست و همه گلبن گلزارش ایوان

همه نیش است و همه زهر نگاهش بعتاب
همه نوش است و همه شهد زبانش به بیان

بند جلباب وی و سلسله گیسوی حور
شکّل خلخال وی و حلقه موی غلمان

از سر موزه او گردنشان شاه و رای
در بر معجر او خاک نشین گردن خان

در ره آن یک گسترده وساده قیصر
از بر این یک او گنده تاج خاقان

گر ز مریم بجهان آمده عیسی چه شگفت
طرفه باین کامده از عیسی مریم بجهان

عیسیش گفتم و غافل که نیاید عیسی
چاکر در که او موسی و مادح حسان

چه نتایج که از او باز بیاید بوجود
چه گهرها که ازین بحر بجوشد بکران

ای بسا نور کزین شعله آرند پدید
ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

بس فرح خیزد ازین روح چوان پاشد
بس اثر ماند ازین عقل چو او جاویدان

نشئه ها چینی ازین باده همه شادی بخش
نفحه ها چینی ازین نافه همه عطر افشان

باش تا چرخ به پیچی دهی مهر منیر
باش تا باغ به پیچی دهی سرو روان

همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین
همه را سایه اجلال بر اقطار زمان

همه با ضیف سیف و همه با خلق حسن
همه با دولت پیر و همه با بخت جوان

آن یکی ابر که جودش همه دریا دریا
این یکی بحر که فیضش همه طوفان طوفان

آن یکی تسبه سر دهر بخم فتراک
این یکی خسته تن چرخ ز فلک گران

در ثنای همه دیوانم چون ساحت بحر / از عطای همه دامانم چون عرصه کان

گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین / گاه گویم که بود سایه حق تا بجهان

همه را نور خدا از سر یعنی خسرو / همه را سایه حق بر سر یعنی سلطان

در تاریخ اتمام عمارت مبارکه نواب مستطاب سپهر جناب فلک قباب شاهزاده اعظم و ملک زاده معظم نایب الخلافة العلیة العالیة حسنعلی میرزا دام الله فی الارضین

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام / خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام

کله افکنده ز نظاره سقف کیوان / موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام

روح را حیرت در ایوان تو همواره سجود / عقل را حیرت بدرگاه تو پیوسته قیام

جویدت ماه و تو آنجا که نه شام و نه سحر / جویدت مهر و تو آنجا که نه نور و نه ظلام

موج در آب تو یا طره لیلی بشکن / آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام

تا فشاند ز شعاعات نوری و خواند شش روز / حورت از حجره ات هر دم کشد و کهکشان شام

خلد با عرصه بستان تو دایم بدرود / چرخ با صفه ایوان تو دایم بسلام

بزمها در تو بصد ساز و نه بانگ و نه سرود / باغها در تو بصد رنگ و نه باد و نه غمام

وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند / طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام

نغمه سنجان ترا ناله دمادم در نی / می پرستان ترا باده دمادم در جام

در تو وامق مه و سال از رخ عذرا در وصل / در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام

کعبه را خلق بسالی و ترا همه شب / چرخ از کاهکشان بسته بطوف احرام

هر چه را حادثه نام است ز گردون تو بری / اندر آن عرصه که نشنیده کس از گردون نام

زان بهر آینه ات صورت جاه است مقیم / که در ایوان تو شهزاده حسن راست مقام

آنکه حکم وی و اقطار زمان خرق و غرق / آنکه جود وی و اقطاع زمین مرغ و عظام

مستی انگونه ببزمش که چو خیزد ز عبیر / سستی انگونه برزمش که چو خیزد ز حسام

افتد از پای چنان صوت که ناید بصباح / رود از دست چنان بوی که ناید بمشام

شاد از آن گونه که دلهاست بعیدش چه عجب / خون بنوشند گر اطفال دگر در ارحام

گاه لطفش بدر خلد گذارد افکار / گاه جودش بلب بحر قرار او نام

ایکه در بزم تو خاتون سپهر است کنیز
ایکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام

متألم شود از شرح سنان تو سخن
متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام

خط اقدام بر خامهٔ افکار تو محو
نقش تقدیر بر پنجهٔ تدبیر تو خام

هر کجا رمح تو تابت هوا آتشبار
هر کجا تیغ تو تابت زمین خون آشام

قصهٔ حلمت و آنگاه زمین را جنبش
سخن عزمت و آنگاه فلک را آرام

تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد
خون همی جای عرق در شود او را ز مسام

داد جود داد درین قصر کت این بد آغاز
شاد زی شاد درین کاخ کت از بخت کام

قصری ایسان که بر منظرش از حور پیام
کاخی ایسان که بر ساحتش از خلد سلام

چون بفرمان تو افراخته آمد چو بنک
هندوی چرخ شدش همدم کیوان ز بام

زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش
این دو مصراع که هر یک عددش از اتمام

باد تا زیب چهارم فلک از شمس بود
از علی زاده حسن زیب چنین کاخ مدام

در مدح نواب مستطاب ملکجناب فرمانفرمای دارالسلطنه قزوین علینقی میرزا

ای حلقه ربای درع گردون
چشم زره از تو چشمهٔ خون

آویخته جان تیره روزان
از گوشهٔ طرهٔ شبه گون

با یاد تو جیش نصرت آری
لیلی نرود ز یاد مجنون

فتح از حرکات عشه خیزت
بر قامت دلکش تو مفتون

آری نبود که شوخ طبعی
مفتون نشود بقد موزون

آنجا که تو جسم و خاک وادی
آنجا که تو جان و گرد هامون

ملت چو مریض شد هم ایدر
دولت چو علیل شد هم ایدون

از خون خسان نهیش جلاب
از مغز سران دهیش معجون

از سینهٔ سرکشان کشی سر
چون شعله که از درون کانون

ثعبان کلیمی و گذارت
بر بام مسیح و گنج قارون

خسته ز دم و بریده از سر
شریان زمین و نای گردون

زهری نه در آن و پیش نیشت
نوشت بکام دشمن افیون

رجمی و بدیت زاده شاه　　خونخواره بهنگ و بحر جیحون

دریای کرم علانق خان　　دریا بکرم که دیده مشحون

آن کشور همه را خرابی　　آن لشکر کینه را شبیخون

با سکنه حاسدش زمین پست　　با اختر دشمنش فلک دون

وهم من و قدر او رود که　　گر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی به نیرنگ　　در قصر جنان کسی با فسون

در بندیش ز طالع سعد　　در بردیش ز بخت میمون

در خاک بچهره هرچه مولی　　در چرخ بحجله هرچه خاتون

در رایت او رود فلک رفش　　در رایت کاوه کر فریدون

آنجا که رسید برکش از خاک　　شاخی بدمد بجز طبر خون

ای ملک و ملل ز تو بآیین　　وی دین و دول ز تو بقانون

رادی چمن و تو ابر آزار　　مردی صدف و تو در مکنون

چون طبع تو هرچه آن مفرح　　چون بخت تو هرچه آن همایون

بر شد ز فلک غبار حشمت　　کو شکوه کمن ز بخت وارون

بارای تو رای چرخ کیرم　　در کار زمانه گشت مقرون

در دعوت امت ار شهر بکند　　هم زامت موسی ای قارون

تا غمزدگان ز بزم شادی　　پیوسته نشسته اند بیرون

تو شاد ببزم عیش و تا حشر　　خصم از پس در نشسته محزون

در مدح گل گلبن گلستان سلطنت و جهانداری و نونهال بوستان شوکت و شهریاری جوهر شمشیر جلادت هلاکو خان و گوهر مخزن سماحت ارغون خان

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن　　چو تخت و بخت گرفته زمین و زمان

نه آفتاب که او از کسوف آمده تار　　نه آفتاب که او از افول گشته نهان

نه مهر راجع و راجع ز لطف ربع و نعت　　نه مهر ساکن و ساکن باوج رفعت شان

ز مهر چشم در آب اقتد و ازین در نور　　ز مهر جسم بتاب آید و از آن بتوان

نه این برخ ز غبار و بال دیده اثر / نه آن بچهره ز گرد زوال چین نشان

دو آسمان که بدوران خود همی جویند / فساد کار قضا و صلاح کار جهان

نه آسمان که گردونش تحت نهاد / نه آسمان که بر پرش خیمت میان

اگر سپهر به بندد ازین گشاید دل / اگر سپهر بکاهد ازین فزاید جان

فلک بعشوه و عالم ازین بسایه امن / فلک بکینه و گیتی از ان بظل امان

ز چرخ یک مه و از روی این هزار پدید / ز چرخ یک خور و از رای آن هزار عیان

دو بحر کامده چون طبع من بمدحت شاه / ازین کنار محیط و از آن لب عمان

دو بحر لیک کجا بحر و عقل کشتی بر / دو بحر لیک کجا بحر و بخت کشتی بان

ز طبع این هنر از بحر خیزد از گوهر / ز دست آن کرم از بحر زاید از طوفان

اگر حبابو جهت بحر را دارد / تبارک این دو یتیم و به پیکران جهان

دو ابر کامده نیسان جود را بانی / اگر چه ابر که جود برکند بنیان

دو ابر لیک نه ابری که خواهش آزار / دو ابر لیک نه ابری که خواهش نسیان

دان

ز برق سوزان ابر است و شمع این در تاب / ز رعد نالان ابر است و کوس آن افغان

بابر قطره و این را بمغز گوهر عقل / بابر ظلمت و آن را بجسم نور روان

بابر چین ز صبا و ازین بروی کمند / بابر خم ز شمال و از آن بپشت کمان

برزم این چه بود نار و ابر چیست سحاب / ببزم آن چه بود نور و ابر چیست دخان

باشیخه الطال و زاده اثرا ب / بدیع نیست چنین و بعید نیست چنان

ز بهر بند که از صلب شاهزاده حسن / نهاد روی پرستش بحضرت خاقان

سپهر مجد بلا کو جهان جود ارغون / که آن بسایه سپهر است و این بپایه جهان

بملک گیری آجال قهر آن یاور / بترکتازی آمال لطف این میدان

عنایت ازل از ذات پاک میثاق / سعادت ابدی را بپاکی پیمان

بچشم نایبه پاس یک گذارد خواب / بمغز حادثه حفظ یک نهد نسیان

حیا بجرع یک تاب و چشمه خورشید / سخن بلعل یک آب و چشمه حیوان

ز جود این کف خاک آنچه در دل کان / ز فیض آن دل سنگ است و بحر در کف کان

چو پای عدل کشانید بازوان قوی / چو دست ظلم ببستند بندهای گران

چو کار ملک بسازند عقلهای کهن / چو کام خلق بجویند بختهای جوان

چو کشت جود شود زرد و ابرهای بهار / چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان

چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه / چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان

بنای در پی یاد این نفس افعی / بمغز در پی فکران خرد ثعبان

زبان بکام شود در ثنای این خنجر / نظر بچشم شود در لقای آن پیکان

چو طبع ناصر این تا نظر کنی یابند / چو بخت حاسدان تا نگه کنی کیوان

اگرچه شکوه به ور انشان نشاید لیک / مرا بحضرتشان شکوه ایست از دوران

گذشت خواهدم آن بر زبان و جوه / زمن بپاک پدرشان همی بپاک زبان

که ای نسبی توام دهر شکار محل / که ای ز فخر توام چرخ خشکاه مکان

لباس شب که بر آسود وحش و طیر مرا / به مدح تو برهم نیامدی مژگان

همی گداختی سینه و مغز و روغن تن / همی فروختی شمع فکر و مشعل جان

اگر برنج بخستم که چیستم راحت / اگر بدرد بگفتم که چیستم درمان

ز هرچه در کشیدم اگر آز رندی / ز هرکه پای بریدم اگرچه از جانان

از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکر / بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان

که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر / که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان

چنانکه چون بنبی بر چشم و صد شاه / چنانکه چون بنبی بر داشتم و صد برهان

بغیر من که تواند بخید سال نهد / نجد متی ز تو چندین هزار سال لسان

چنانکه هارون را موسی گزید از عالم / گزید صدر جهان موسیم ز خلق جهان

بکوش عمر کنون ترک زید کرده بخورد / فریب منظ که گوساله موسی عمران

بر او به بینم چون دوزخی بهشت / بمن به بیند چون جبرئیل بر شیطان

مرا که فخر زنیم آخوری کنند اشراف / روا مدار چنین هم طویله دونان

یکی فساد جهان را هزار بار وکیل / یکی نفاق فلک را هزار بار ضمان

تو خود شناسی کان ملحدیست بی ایمن / تو خویش داند کاین کافریست بی ایمان

مرا چه باک که شد از شیر را چنگال
مرا چه بیم که تیر است مار را دندان

پلنگ را چه زبان و نهنگ را چه خطر
از آنکه خرس بکوه است و غوک در عمان

بیان سپاس ایشان گرفته مهر از لب
که گاه مدحتشان نطق راست قفل دهان

بحفظ پیچه ناموس خلق چون کوشد
کسی که پیچه ناموسش پاره است چنان

ز بطن و صلب گرامی چه یابد آنکه نیافت
که خود چنین فلان است یا سلیل فلان

اگر بگرته زرین و قرطه سیمین
هزار عیب است این هزار نقص است آن

مرا بر بهنگ از این و آن بسر دارد
که شمع بر سر از آن است کالبد عریان

نه حسرتیم که خرسی چرا است در سنجاب
نه غیرتیم که کرمی چرا است در کتان

عیب تجلیف چنینش تن بیاراسید
که کس بجامه نخوانده است دیو را انسان

چه لاف باشد گر بندگان تخت منم
چه فخر باشد از انس پیش یون جان

مخور فریب که بعد از هزار سال الکرام
مخور فریب که قبل از هزار سال احسان

نظر بلطف و عنایت نگشید ابلیس
قدم بصدق و ارادت نمی‌نهد شیطان

بدر که تو نه دستور مانده نه سرهنگ
که دانشش نه از اینان بدست جنبان

شکایت از تو بهر کس کنند و چون خندند
کسی بشکر تو گوید ای زهی هذیان

چه حزم چوب بردار تاب داده کمند
چه رحم آری بر گیر زهر داده سنان

نه تا بدوزخ آرند مومنی ز بهشت
نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان

یکی ز شیع هلاکو مدام در دوزخ
یکی ز خنجر ارغون همیشه در نیران

در مدح وزیر اعظم و دستور معظم معتمد الدوله العلیة العالیة آصف جاهی میرزا محمد شفیع و عذر عدم مشرفیابی خدمت

صباح عید که چشم ز خاد پناه
بروی شدم ز پی خاکبوس درگه شاه

بر از سپهر بره آستانه دیدم
پناه درگه سلطان و عالمش پناه

نجوم را ز منیش رهان و دیده غبار
سپهر را بسجودش قرین مو ره کلاه

ز روی منظر آن چشم جا عضو ز ر
ز ذیل رفعشان دست شش چه کوتاه

یلان جیش پی حدمتش گروه گروه
سران ملک پی خدمتش سپاه سپاه

نظر بهر چه گشودم همه جفون و عیون　　قدم بهر چه نهادم همه خدود و جباه

شدم بپای ادب باز پاسبان حرم　　نشان ز نام خداوندگاران درگاه

گشود حاجب حجاب شد نظر　　از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه

چنان زدند قدمهایم گران بیم رحم　　یکی زموره خبر دادی و یکی زکلاه

همی دویدم و دیدم زپی که تا که بحج　　زره در آمد و گفتا که حیث کهم آه

زدست حاجب این در گزید لب که چه گوش　　زهیبت بخردی لا اله الا الله

نه تو کلیم که در طور بر گشادی لب　　نه تو مسیح که سوی سپهر جوی راه

نه آخر این در دستور خسرو کیست　　که بسجود درش تشیم از تخت در ماه

مغز دولت و دین میرزا شفیع شهست　　عماد دولت سلطان قوام دین آله

برون ز حضرت او هر چه خاطر آید ول　　جدا ز حضرت او هر چه خاطرات گناه

نماید ار کرمی باشدش چو صد مسکین　　سراید ار سخنی باشدش چو صد آگاه

اگر در آن نه ثنایش گفته به اقوال　　وگر در آن نه دعایش نبسته به افواه

اگر نه واسطه فیض بود ذاتش بود　　دماغ عقل پریشان و حال روح تباه

اگر بعکس طبیعت پسند اشیا را　　ازین سپس نرود کهربا دگر پی کاه

جدا ز خاک درش مانده کوثر و تسنیم　　یکی بوا اسفاه و یکی بوا شوقاه

ایا ز عالم حکمت زمین که میدان　　دیار لشکر جاهت فلک که خرگاه

اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون　　اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه

نه از قبول تو سنگ سیه زسیم سپید　　اگر چه سیم سپید است به ز سنگ سیاه

زر از هر دو جهان اکسیر است رایت را　　زبان کلک تو بر صدق این سخن شد گواه

بغیر کینه نیارد اثر اگر روید　　بسی طالع خصمت ز خاک مهر گیاه

نگاه دیگر زمین بوس درگهت دارم　　دلی چو خاطر غمین که حکایت با

خدایگانا گر بنده را ز شومی بخت　　گذر نبود بخاک در تو بیگه و گاه

بسی است تا مقیم از آن یکه به بار　　بسی است تا نغم از آن یکه بخشیدار

ندانم از چه از آن آستان عشرتزای　　جدا فکند مرا آسمان شادی کاه

نگفتم زچه سوی فلک اشاره کوه   گر از حضور رهی داشت خاطر اکراه

مرا که بود دبیر از تو دل بکشی این   مرا که بود بتن از تو جان بسند جاه

چه شد کنون که بیاد کسی است در داخت   چه شد کنون که بیاد کسی است در این جاه

نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور   نه تا چو پنجه شیر است پنجه روباه

اسیر مخلب باز قضا تو را بدبین   شکار پنجه شیر قضا تو را بدخواه

در مدح مقرب الخاقان میرزا رضا قلی منشی الممالک دیوان قدر نشان ا ع

هنگام انکه دست خزان بود زر فشان   با ان بهار حسن شدم سوی بوستان

چون عاشقان بمقدم او زر فشان سحر   نی عاشق ان بود که چو من هست جان فشان

بر برگ زعفرانی خندان نشست گوش   لبی که خنده خیزد از زعفران چسان

گفتم بروی من زچه خندان نمیشوی   گر خنده راست هست که خیزد ز زعفران

گفتا که اینک از ستم مهرگان بباغ   نامهربان دلم بتو گردید مهربان

ناز من و نیاز تو این هر دو شد ولی   خوشتر ز دلبران دگوتر ز عاشقان

شدو

شد وقت انکه از پی بزم خدیو دی   آیینه زاب خیزد و سیماب ز آسمان

بحثی ابر مست شود باز و دمبدم   گوهای که سفید کند از کف دهان

پنهان بابر چرخ چو پروزه در پرند   پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان

دیدی بسی زشعله دخان آیدی برون   زین پس ببین که شعله برون آید از دخان

شنگرف بنگری که ز زیبق شود بپا   زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان

ماتم سرا شود چمن و دایه بهار   در خاک بسپرد همه اطفال بوستان

زاهد روان بخیزد و چون نخیزد   ان کاتش غم بردش شعله در روان

دیگ نماز جوش نشیند و ازان اینک   از آتش می آید در جوش دیگ جان

گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت   ور بایدت که حجره شود غیرت جنان

مجلس بساز و شمع بر افروز و می بریز   عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان

هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل   هم تار و هم ترانه و هم تب و هم بیان

شهد و سپید و شکر و بادام و نقل و می   عود و عبیر و مشک و گلاب و بان

هم مطربی چو جانت با ناله حزین / هم ساقی چو لعلم با مایه روان

هم دوش من حریفی و تو داده جان از آن / هم راز تو حریفی و من بچه دل ازان

کلک دری بر آتش سوزان و از غمش / مرغ قفنه آمده هر لحظه در فغان

از فرط زور باده و از بهر پاس غیر / من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان

دست آوری ز نغم و از دل کنی سراغ / لب بر لبم گذاری و جوید ز جان نشان

عود اندر آتش افکنم و شکر اندر آب / یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان

پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت / او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان

ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگه / غم نه از کجا و خود از شادی جهان

بالین و بستری نه بجز خشت خاره ام / آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان

در جان غم جدایی و در سر هوای وصل / در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان

جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین / نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان

درویشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا / د بر کیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان

نه قدر تکیه او را بر خوان نهم طبق / نه مسکنی که او را خوانم به میهمان

که در گمان اینکه برم مال پیره زن / که در خیال اینکه زنم راه کاروان

گفتم که بان سیاست سلطان و این خیال / گفتم که بان مروت دستور و این گمان

گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود / گفتم ز وصل دل کنم اما نمیتوان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست / آن کش بهای باده برم بر در مغان

چیزی کلاه داشتم که هنوزم از آن خجل / چیزی که یافتم که هنوزم شرم از آن

از خرقه پاره دو سه در رخنه جدار / ور سبحه دانه دو سه در ژنده نهان

نزدیک شد که تا بفروشم بعالمی / منت خدای را که ندادم بر ایگان

تاری ز طره اش که مرا بود دام دل / خاکی ز معبدش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم برگ / یعنی که رخت بندم از کوی دلستان

غم در رهم دوید که من نیکم بپای / دل دامنم گرفت که من خسته ام بمان

حیران نگار خویش که بیکار سید و گفت / کاورده نامه ایت فلان از بر فلان

هم زرمه زرمه اطلس رومی بیاد نجب … هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده و انگه باعتذار … هم چند تنگ شکر و انگه با تستان

گفتم خدای خیز دهاش که یک دو روز … وصل مرا زیان شد و عیش مر ضمان

زین پس من و سرای زر اندود و گرچه هست … دیوانه جز بگوشه ویرانه اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر … هم مطربی که سر کند از عشق داستان

هم بنده بطاعت چون کاه و کهربا … هم برده بفرمان چون گوی و صولجان

گه کدخدای خانه و گه خادم سرای … گه پاسبان درگه و گه یار میهمان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم سرم … بس مرغ و بره کز سر آتش نهم بخوان

بس عشوها که چینم زان چشم دلفریب … بس بذلها که چینم زان لعل دلستان

بس نازها که باشد عجز بیش در کنار … بس جنگها که آید صلحش در میان

بودم درین نوید که آن شوخ شوخ چشم … بودم برین امید که آن ماه مهربان

بر رخ عرق نشسته و بر چهره گرد راه … بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستک

دستک زنان رسیدی و آل در برش برقص … زانو زنان نشستی جان در برش توان

دستار داد و موزه نهاد و کشید اسب … زین بر نهاد و گفت که هین خیز و شو روان

گفتم که تا کجا ز چه تا کی بر که گفت … تا ری تمام عمر بحکم خدایگان

دستور شه که نایب شیخ شهنشه است … کلکش که بهر نظم جهان است در بنان

رایش از آن قبیله که زاده تمام پیر … بختش از آن عشیره که مانده همه جوان

آن شعله خشم اوست که این عشق جانسوز … از وی شراره ایست که افتاده در جهان

آن بحر رای اوست که این مهر تابناک … از وی حجاره ایست که افکنده بر کران

دیدار آنکه شد بدرش خر پی سوال … همچون حضور غیر بعاشق بود گران

گر نام کلک او بسرایند بر زمین … آب بقا روان شود از خاک در زمان

خشمش اگر طلایه کند در درون خصم … مغزش تمام زهر شود اندر استخوان

دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ … گر در کف زمانه ز عزمش نهی عنان

ای طبع تو سرادق افضال را طناب … وی بخت تو بلارک اقبال را فسان

انجا که طاعت تو زمینی پراز جبین / انجا که خدمت تو جهانی پراز میان

در طبعها نشاطی و در مغزها خرد / در نفسها کمال و در جسمها توان

گر از حجاب قهر تو آید در احتراز / پا در ریاض خلد نهند صرصر خزان

کس نیست کاگهش ز اسرار غیب نیست / از بسکه رانده کلک تو سر نخته بر زبان

چون بر زبان نیاورد اسرار غیب را / انگور زبان رای تو را کشته ترجمان

قهر تو با وجود فلک موجب فناست / تیر اجل گشاد نمی یابد از کمان

تا در طریق عقل جز این نیست رهگذر / بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

ان قبه باد جاه تو کاین کاخ هشت در / زان آستانه که بود جای پاسبان

کذا فی دیباچه غزل لسان القلم

من که ابر گوهر افشانم / طره که بخش بحر عمانم

گلبن باغ نفس ناطقه را / اولین بلبل خوش الحانم

مرغ دیدی که نافه افشانم / من همان مرغ نافه افشانم

ام

مرغم اما بشیر آیه فتح / گو نیا هدهد سلیمانم

مار دیدی که موسقی دانم / من همان مار موسقی دانم

مارم اما نه بر طبیعت مار / نوش ریزد ز نیش دندانم

مارم اما ریاض عدوان را / هر کجا آدمی است شیطانم

هر کجا صید کینه شهبازم / هر کجا گوی فتنه چوگانم

دیده آهو دغزل خواند / من همان آهوی غزل خوانم

طفل گویا و بکر آبستن / پور مریم و دخت عمرانم

کودکی در سوار صف شکنان / بر سر ره نگاه جولانم

کودکی شیرخوار دایه ملک / شیر نوشنده هی ز پستانم

هم شکرریز و هم عبیرافشان / لب دلدار و زلف جانانم

بیخبر از جهان و گاه بیان / منهی رازهای پنهانم

هر چه در آستین کردن رانم / همه سر بر زند از گریبانم

سخنم پای بند امکان نیست   گرچه در شهربند امکانم
دردرافشانی و گهرریزی   طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم و کشت احسان را   برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان و فلک خذلان را   کشتی نوح و موج طوفانم
تیرم اما چو در کمان آیم   مرهم زخمهاست پیکانم
خضریم مرده لیک هر ساعت   زنده فوجی ز آب حیوانم
نیم اما دل جهانی را   باز دارد ز ناله افغانم
همه هستم از آنچه گفتم لیک   تا بدست وزیر سلطانم
مجد دین میرزا رضا قیا آنکه   کف او بحر و من در آن کانم
آنکه گر کاخ فکرت او را   آستانیست من نگهبانم
وانکه گر شوی خاطر او را   نوعروسی است من شبستانم
سحر فرعونیان دولت را   در کف او عصای ثعبانم

لالم اما چو گیردم بستان   ترجمان زبان سبحانم
زاغم اما چو گیردم در دست   عندلیب هزار دستانم
شاخم و گلستان دولت را   هر کجا گلبنی است دهقانم
جویم و مرغزار ملت را   هر کجا گله ایست چوپانم
کاخ آمال بندگانش را   خواجه تاشش بنای نعمانم
سر بفرمان نهادمش زان کس   سر نه پیچد ز خط فرمانم
در سر انگشت اوست جام از آن   حل هر مشکلیست آسانم
در کف اوست دانم چه عجب   گر پر از گوهر است دامانم
بر لب رود بودم از چندی   حالیا در کنار عمانم
از دل خاک رستم از روزی   این زمان رسته از بر کانم
در عیش چو جای کردم از آن   بیمن یاد کرد یزدانم
تا بنا شد قرار گردون را   در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نقاشش و چرخ — تا ابد سر بخط فرمانم

در مدح عالیجاه مقرب بارگاه میرزا موسی وزیر ملکزاده اعظم حسنعلی میرزا

چیست آن گوهر که در جوف صدف جا دارد — نه غلط جا گهری در دل دریا دارد

آفتابیست نهان در دو جهان از همه لیک — رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد

ذره با تربیت تابش خورشید دهد — قطره با پرورش جنبش دریا دارد

آفتابیست پر اندیشه کجا دید کسی — آفتابی که بدل گوهر لالا دارد

دین و دولت را با امن و سلامت خواهد — ملک و ملت را بی فتنه و غوغا دارد

رای دستور ملکزاده اگر نیست چرا — کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد

میرزا موسی آن گوهر پرورده دین — مگر ابر بغل در ید بیضا دارد

کو برادر زپی دعوی و اندیشه مدار — همه دانند که این معجز موسی دارد

آنکه منع وی اگر قابض ارواح شود — شرم از فیض دم خویش مسیحا دارد

چرخ هرجا که هوایش سر شکر افرازد — خاک هرجا که دعایش لب گویا دارد

ابر با همت او رخت بدریا افکند — کوه با شوکت او خانه بصحرا دارد

خاک با ذکر خوشش خاصیت عنبر جوید — آب با یاد خوشش کیفیت صهبا دارد

گر فلک نسبت بزندان خلافش در بند — این همه بسته از بهر چه بر پا دارد

قدر او را چه زیان زانکه جهان جا دیدست — شیشه چرخ چه آسیب ز خارا دارد

گر نگوید که نه معشوق بود شاهد حب — غم یوسف همه دانند زلیخا دارد

منزل شاهد قدرش بجز از چرخ مجوی — زانکه مجنون خبر از خیمه لیلا دارد

با وجودش فلک از خصم اگر داده نشان — صورت زشت بر طلعت زیبا دارد

زهر کو خیزد از آن نخل که شهد انگیزد — خار کو روید از آن نخل که خرما دارد

جز ضرر شعشعه ماه ز ظلمت نپسند — چه زیان شعله مهر ز شب دارد

ایکه از شوق تو جان زخمه طنبور زند — وی که از مهر تو دل باده بمینا دارد

جان چو با شوق تو دیگر چه تمتع جوید — دل چو با مهر تو دیگر چه تمنا دارد

هرچه کام آن همه بخت تو میسر دیده — هرچه فخر آن همه نام تو مهیا دارد

هر کجا بحث تو در لطف نظر انجا فکند | هر کجا نام تو رفت گذر انجا دارد

قهر خود نیروی بازوی اجل سازد که چرخ | رشتهٔ عمر بداندیش تو یکتا دارد

حذر از خشم جهان سوز تو دارد کوه | که شرر جا بدل صخرهٔ صما دارد

عقل گوید که بار ایوان شرف توست | آری ان فرق که نادان بر دانا دارد

رشکش از رای جهان بین تو اید خورشید | چه عجب کور اگر رشک به بینا دارد

با پیامم همه رسوا و زبان بسته ز نطق | چکنم کلک توام پیش رسوا دارد

زان نوا که بتن مرغ روان باز آید | طوطی کلک تو در خانه عنقا دارد

سرور انس نگوید که فلان بنده ما | که همی فخر خود از بندگی ما دارد

دل دیوانهٔ او باز چه رای اندیشد | سر شوریدهٔ او باز چه سودا دارد

از پی صحبت گهگه جای بویرانه کند | از غم کیست که که روی بصحرا دارد

غم ان روز دو چشم کرده نگه گر زرخ و زلف | روز نور روز نهان در شب یلدا دارد

بستر از خاک درش پهلوی غلمان حریر | مجمر از گرد درش تارک حورا دارد

با هوایش دو جهان گر بملامت خیزد | عاشق او سر زنش خلق چه پروا دارد

جو بمیش کام کز ان دلبر بی رحم دهد | گویدم بیم که این عاشق شیدا دارد

کام از او دید اگر امنیت بهاش | خاصه ان بنده که تا توی مولا دارد

این تو و خازن و من گوشهٔ چشمی ورنه | عشق دانا تو که آخر چه تقاضا دارد

تا که گوینده ز فیض دل و دست گهر | ره سوی کان و گذر جانب دریا دارد

خصم از این رشک چنان باد که گویند همی | گونه و دیده زر افشان و گهر زا دارد

نعم بابسم نامه شکایت از دوری خدمت در مدح ندیم محفل سلطانی و مقیم حضرت خاقانی مقرب آستان مولی آسمان داور داد گر و دارای عدالت گستر لازال ایام دولته مادامت السماء دایره شهریاری الممالکی میرزا عبد الوهاب اصفهانی دام اقباله

چیست ان غنچه که نشکفته باد سحر است | غنچه نشنیده کسی کش بصبا بچه در است

چیست ان غنچه که بر هر ورق ان شرحی | زین دل خون شده بنوشته بخون جگر است

مست از ریزش ابرش نه ز ترشح باران / ابر و باران وی از دود دل چشم تر است

چیست آن غنچه که چون من نعم رنگی / پای بیچیده بدامان و ز انوش سر است

خبری میدهد از حال دل خونینم / گرچه ز احوال دل خویش شده ام بیخبر است

چیست آن غنچه سیمین که به خاک رهی / در بغل توده مشکش ز رهی جای زر است

کوئی از سوز درون جگر سوخته ام / آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است

غنچه چون لب بگشاید فرح افزاید و آن / لب چو بگشود غمش از فرحش بیشتر است

گرنه او راست چو من شوخ جفا زده پرو / باد و صد دل کمربند کشش بر کمر است

از غبار غم رخساره روشن ره آ / گوئی او راست دلی اگر دل من تیره تر است

گرچه او راست چو من مهر خموشی بر لب / حرفها لیک بدل از غم یارش در است

غنچه گلبن باغیست که هر نخلش را / دوستی اصل و وفا شاخ و جدائی ثمر است

نه ز آن غنچه ز شاخی که ز برگ و نواست / نه ز آن غنچه ز شاخی که ز بار و بر است

غنچه نه نامه از مهر دلسوخته است / غنچه نه نامه از مهر خونین جگر است

بجای

بجایی که غمش بنده آزار کشم / بجایی که مرا خواجه بیدادگر است

آنچه یادش نه از آن یاد من گم شده است / آنچه فکرش نه بر آن فکر من دربدر است

آنکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه شب / وردم این مطلع تابنده چو خور با سحر است

آنکه بی پرده گل روی توام پرده در است / غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است

تغزل دوم

زلف شبرنگ تو یا دام ره حور شده است / خط مشکین تو یا فتنه دور قمر است

نیست جز سرکشی و جور و جفایت ثمری / چشم بد دور ز نخلی که چنین بارور است

سبز شد پیش دهان تو و هر جا که سفید / میشود بسته کنون تنگ جفایش سر است

چون نگشتی پر و بالم ز چه بستی پایم / بکجا میرود آن صید که بی بال و پر است

گرد دل و جان نغم رو توام شد عجبی / ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است

مشک از فرقه جگر گوشه آهوی ختاست / پیش زلف رخش آلوده بخون جگر است

تا خط کشت عیان دیده من گریان شد / راست است اینکه بر بارانش نظر است

بسکه تنگ است دهانش شکرینت گویند — چون دل من ز غم آن لب همچون شکرست

خاکپای تو نجاک در فرخنده دهر — که لبی به بدو چشم ز ضیا بصرست

چهره پرداز عروس طرب و عیش نشاط — که عروس طرب و عیش مدامش ترا است

صاحب کلک و نگین آنکه پی رونق ملک — خامه را در کف او نقش و نگین را نظر است

آنکه بر خوان عطاش همه گر اعدا اند — آنکه جهان سخاش همه گر جانورست

از کران تا بکران هر که ازو کامرواست — از ازل تا باید هر چه ازو بهره ورست

هر چه زو زیب کرم دست وی آن کارگرست — هر چه زو نظم جهان کلک وی آن کارگرست

نفسها را همه از دست تو لذت اگر — طبعها را همه از اوست نشاطی اگرست

پسر آدم و آدم طفیلش موجود — کس ندیده پدری را که وجود از پسرست

همچو من هر که کشد بار نجیبش بر دوش — چون ترازو سر و کارش همه با سیم و زرست

آنکه با رفعت تو چرخ نهاده کله است — دیگه با شوکت تو کوه گشاده کمرست

خیمه جاه تو را طول امان است طناب — دامن قدر تو را اطلس چرخ آستر است

سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب — هر چه پرورده رای تو شد ایمن اثرست

شاخ خشک آورد از فیض صبا میوه تر — هر چه آورده طبع تو شد آتش ثمرست

طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را — با حجر آن کندی کش ز توان بار شجرست

گوهر افشاند و در ریزد کلک تو اگر — هوس عادت دست و دل او ابرست

لب گشوده است بشیرین دهنی پندار — فضله کلک تو اندر دهن نی شکرست

غیبت این انجم و اختر که فروزنده چرخ — ز آتش قهر تو در خرمن گردون شررست

کهش روزی بسر چرخ نهم قدرت پای — ز آنکش ز آن همه شب دیده بره منتظرست

چه غم از تیر بلا عون تو دام ما زره است — چه غم از تیغ اجل حفظ تو ام ما سپرست

ره گشاید چو قضا عزم تو اش راهبرست — پی سپارد چو قدر حزم تو اش راهبرست

هر چه پیش از همه قدر تو از آن افزون است — هر چه پیش از همه لطف تو از آن پیشترست

پر شد از شخص تو جهان و صفحهای خانه — گوهری در صدفی و صدفی بی گهرست

از تو طهران چو کیای بره باران است … ور تو طهران چو لب باب صحراست

اصفهان بی تو یکی ملک که بی شحنه و ساست … اصفهان پیش تو یک شهر که زیر و زبر است

دور از بزم حضورت همه دم مجمر را … بر سر از خوان غم از خون جگر ما حضر است

همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا … همچو بخت همه شب دیده بر نجم سهر است

آه از روز جدائی و شب تنهائی … که نه این راست ز پی شام و نه آنرا سحر است

حال من بنده که از خاک درت ماندم دور … حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است

نه بسویم نگردد بتفقدم بخشد … فلک بد سر و بد پای که کور و کر است

تا که این سنگدلان را زره مهر و وفا … گاه گاهی بسر خاک شهیدان گذر است

گذرم باد بخاک در تو چندانی … که بگویند فلان بنده این خاک در است

کذا فی مدیحه شکایة … عن زمان مفارقه

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار … بودش جفا هر آنچه بما کرد روزگار

بر خاک راه عاقبت آن سر که داشتم … موقوف آستان بلا کرد روزگار

ماندم که از فشار روش تا نپیندم … کامی نرفته رو تقاضا کرد روزگار

هر خصمی که داشت بما داشت آسمان … هر دشمنی که کرد بما کرد روزگار

چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود … بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار

حرفی که سالها فلک از یاد برده بود … با او بیک دقیقه ادا کرد روزگار

میکشتم میکشم ز غمت این عجب نگر … کاخر بعهد خویش وفا کرد روزگار

بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی … سویم نظر بعین رضا کرد روزگار

آری دوا نداشت بجز مرگ درد من … منت خدای را که دوا کرد روزگار

آن را که دور کرد ز خاک درش … داند بمن ز کینه چها کرد روزگار

آن کاب چشمه علا از خاک معدنش … غیرت فزای آب بقا کرد روزگار

آن کاهی دمی نه روا کامی منش … از مرکم از چه کام روا کرد روزگار

او در کنار چشمه چه داند ز تشنه … کش از کنار چشمه جدا کرد روزگار

آری ز تشنگان کمندش چه آگهی است … آنرا که از کمند رها کرد روزگار

از پود و تار کار که لطف و قهر اوست / پود بقا و تار فنا کرد روزگار

زان کلک کو رسید از کف بنای فکرتش / بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزگار

هر نقد خاصیت که عیار از کفش یافت / افشاند چون سحاب صبا کرد روزگار

ما را قرین دولت او داشت تا کنون / خود گو که این عطیه کرا کرد روزگار

شاید که ای همت او خواهش اگر / زین لطف بیکران که بما کرد روزگار

ای صاحبی که فضله معجون طبع تست / کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار

طوق اطاعت تو که قید خلاصی است / در گردن صباح و مسا کرد روزگار

کو در قرین شخص اثر گردش آسمان / بر دولت تو هرچه دعا کرد روزگار

با من حدیث نافه چین در میان نهاد / با خاک در که تو خطا کرد روزگار

هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد / در آستین نشو و نما کرد روزگار

هر عقده‌ای که داشت فلک در نظام ملک / انزا بنوک کلک تو وا کرد روزگار

حفظ تو را که پرده اسرار عالم است / ستر مجاوران سما کرد روزگار

زاوراق

زاوراق لطف و قهر تو شنید آیتی / تفسیر آن بخوف و رجا کرد روزگار

هم در تو دید هرچه هنر دید آسمان / هم از تو کرد هرچه عطا کرد روزگار

نسبت برنگ روی عدو چون داشت کاه / زانش اسیر کاه ربا کرد روزگار

هان تن بزن که بر تن اقبال خود عدو / پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار

مفلس تر از منست کنون زانکه هرچه داشت / بر خاک در که تو فدا کرد روزگار

همواره تا بود ز تو در ورطه عذاب / پس بر بقای خصم دعا کرد روزگار

هر گه که خواست دم زند از بوی آفتاب / از رای روشن تو حیا کرد روزگار

راندی ز آستانه خویش رخصتت / هر شکوه‌ای که کرد بجا کرد روزگار

گر روزگار نیز شد از خاک در کیست / هرگز نگویم اینکه خطا کرد روزگار

هر سفو نیست قابل این نامه زان زکف / دامان خدمت تو رها کرد روزگار

در تعریف نار و بیان رسیدن نامه یکی از احباب و جواب آن

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار / نخلی که بود نیست بجز [illegible] بار

در حجلهٔ خیال تو اسرار پرده‌گی — بر درگه جلال تو افلاک پرده‌دار

بغض تو داروی که بیارد نفیر درد — کین تو باده‌ای که ندارد بجز خمار

از پیشگاه حضرت تو پای اختران — کوته چو دست وهم ز دامان کردگار

احسان تست بی‌حد و جود تو بی‌عدد — پیمان تست محکم و عهد تو استوار

در عزم چون سپهری و در حلم چون زمین — در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار

در طبع آسمان ز کجا بود این کجی — از رای مستقیم تو می‌یافت گر مدار

دی چون عذار شاهد صبح و عروس شب — در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار

سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب — شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار

چون یوسف آن نگون شد و چون بیژن آن گرو — در چاه غم بزاری و از چاه غم بزار

آن در شد از بلندی و آن بر شد از مغاک — قارون صفت بخاک و بگردون مسیح وار

آیینهٔ سکندر و جام جم آسمان — پنهان در آتشش و از حبش آشکار

چون موسی آفتاب ازین بحر بر کران — چون قبطیان نجوم درین بحر بیکنار

گویی گسیخت مرسلهٔ چرخ و از میان — دزدیش ربود یا گوی زرنگار

افسرد اخگر خور و این طرفه بین که گشت — زان اخگر فسرده فزون از حصی شرار

رودی ز زال چرخ نگر مرد گر نجوم — در ماتمش فروخت دو صد شمع بر مزار

پروین بروی چرخ و مه از گوشهٔ فلک — آن یک چو اشک عاشق و وان یک چو روی زرد یار

چشم من از جدائی ماه رخ تو بود — اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار

که در خیال آنکه چرا نخندد ایکان — که در گمان آنکه چرا آن بزرگوار

با اینهمه عنایت و الطاف بیکران — با اینهمه ارادت و اخلاص بیشمار

یاد من حقیر نیارد ز راه سنگ — فکر من فقیر ندارد ز روی عار

بودم درین خیال و ز بیم بیت روان — سیلاب خون بچهره‌ام از چشم اشکبار

زد شوق حلقه بر در دل ناگهم که خیز — کز ره رسید پیک خداوند کامکار

گوشم بحلقهٔ در و چشم براه و جان — بر کف که کی رسد که کنم در رهش نثار

بر کف گرفته نامهٔ عنبر شمامه — ناگه ز در درآمدم آن پیک نامدار

نامه نه مرهم جگر ریش دردناک — نامه نه پنبه دل مجروح داغدار

گفتم که پیک صاحبم آورده نامه — یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار

یا از فلک مسیح بکف نسخه شفا — آمد پی علاج من ناتوان زار

یا حاجبی ز حضرت سلطان که قاصدی — آورده باز نامه عفو گناهکار

آن سر مهر نامه بصد عذر و معذرت — زان پیک پی خجسته بصد عجز و انکسار

بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش — دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار

نامم نوشته بودی و بر نام خویشتن — بردم هزار رشک که گردت میل کنار

تا سوزیم بنار خجالت نموده زان — یادم ز بیل نامه بسیاری سه چار بار

رنگین چو اشک عاشق و نازک چو طبع مست — شیرین چو نظم مجمر و نیکو چو خط یار

با ناز انجمن چه عجب جاد اگر شجر — بهرشبان وادی ایمن اناربار

برجی پر از کواکب رخشان آتشین — درجی پر از لآلی منضود آبدار

اختر نه دیده کس که بتابد ز بوستان — گوهر نه دیده کس که برآید ز شاخسار

چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب — بنهفته چهره به پس پرده ها عذار

هر یک بخون نشسته چو من از غمت بها — دور از تو هر که مانده نشیند بخون چو ما

پیدا بدیده تا ز دل ما رسته است — که لعل آبدار و گهی در شاهوار

پیوسته از میان دل و دیده چشم را — لعل مذاب و در ثمین باد در کنار

در خموشی از شعر و بیان — شکایت از ابنا زمان

برآن سرم که ازین پس ز شعر دم نزنم — زبان به بندم و حرفی ز مدح و ذم نزنم

بهم زنم همه آیین شاعری جز عشق — که من طریقه ارباب دین بهم نزنم

چو کوس گر شود آوازه ام بلند از شعر — چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم

اگر ز فیض دمم چون مسیح در هر دم — هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم

رقم زنند بقطع زبانم ار چو قلم — قلم بگیرم و بر مدحتی رقم نزنم

اگرچه سکه بزر چون درم شود کارم — بنام سیم بری سکه بر درم نزنم

بعرض آورد ار مام فکرتم بکری — چو بحث خویشش ناف جز بنعم نزنم



چو آفتاب در آید اگر ز دریا دم / ز مهر خنده بر رویش چو صبحدم نزنم

براه وصل نگاری که بار قیب بود / اگر چه راست بگویم این قدم نزنم

گرار کنار رود پر ز دیده ام باشم / خموش چون صدف و جوش گوهرم نزنم

گرم ز تار دو صد پرده ساز تر باشد / هزار زخمه خورم تا که زیر و بم نزنم

بدوشم ار چو ترازو مدام بار گران / تهی سبک کشم و دم ز بیش و کم نزنم

ز کس اگر چه ندیدم وفا طلب نکنم / بکس اگر چه نکردم دم از ستم نزنم

هزار در برخ ار وا شود بهر قدمیم / بهیچ در ز پی حاجتی قدم نزنم

اگر چه همتم از عالمیست بیش و لیک / ره سخا نسپارم در کرم نزنم

براستی که دو صد گنج ار بدست آید / چو مار پشت بر ویش ز حرص خم نزنم

چو نیست با همه فضل و هنر مرا قدری / چه میکنم اگر اکنون نه لاف هم نزنم

اگر چه فخر جهانند لیک چون عیسی / بخویش فخر نکنم لاف باب و عم نزنم

براه کسب هنر گام میزنم اما / کنون قدم بجز اندر ره ندم نزنم

لم نزنم

بشهر بند وجودم دمی نمیگذرد / که حلقه بر در دروازه عدم نزنم

از خلوت برآمدن خسرو کیتی مدار و خرامیدن بسوی صفه بار المقتضات سن آن هم

شه بسوی بارگه رفت ز خلوتسرای
تا برد از مهر و مه پایه تخت و کلاه

بوسه زنان دمبدم تخت زهی آسمان
سجده کنان که بکه فلک زهی پیشگاه

کذا فی هذا المعنی

شه روان تا که فزاید شرف تخت و کلاه
عدل و دادش ز یمین گشت و دیش یسار

مهر اپایه فزایید که شد گاه سجود
چرخ را مژده رسانید که آمد که بار

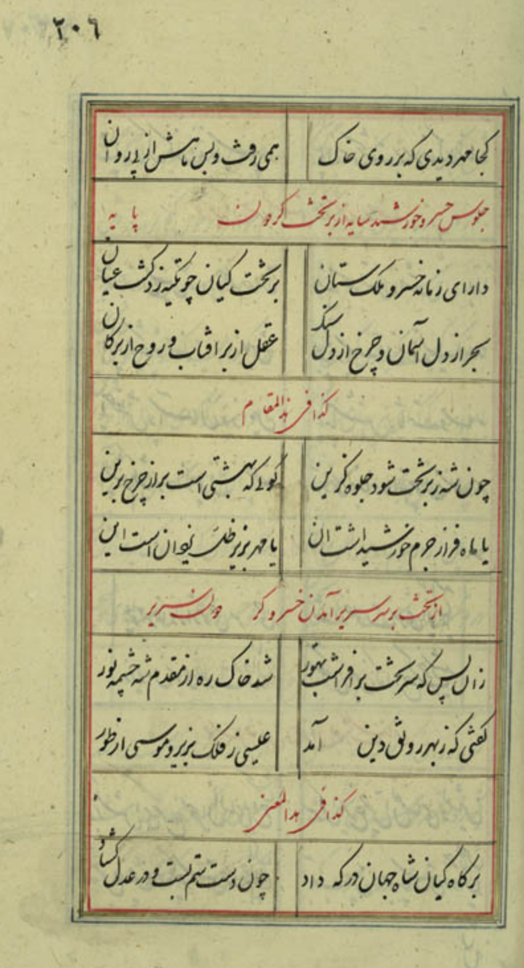
ایضا که ایک المعنی

ز شکو برون شد شهنشه چنانک
یکی روح پاک از سرای بهشت

همه خاک اختر نشان شد مگر
زمین را بلند آسمان در نوشت

ایضا فی هذا المعنی

درآمد ز مشکو جهان شهریار
و یا خسرو انجم از خاوران



کجا مهر دیدی که بر روی خاک
همی رفت و بس ماهش از پیروان

جلوس خسرو خورشید سایه از بر تخت گردون پایه

دارای زمانه خسرو ملکستان
بر تخت کیان چو تکیه زد گشت عیان

بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ
عقل از بر آفتاب و روح از بر کان

کذا فی هذا المقام

چون شه زبر تخت شود جلوه گزین
گویا که بهشتی است بر از چرخ برین

یا ماه فراز جرم خورشید است آن
یا مهر بزیر ظل یزدان است این

از تخت بر سر بر آمدن خسرو کردون سریر

زان پس که سر تخت بر افراشت بهور
شد خاک ره از مقدم شه چشمه نور

گفتی که ز بهر رونق دین آمد
عیسی ز فلک بزیر و موسی از طور

کذا فی هذا المعنی

بر گاه کیان شاه جهان در که داد
چون دست ستم بست و در عدل گشاد

تا پایه خاک بگذر اندر سپهر / پا از سر تخت بر سر خاک نهاد

خرامیدن خسرو گیتی مدار بجلوت از صفهٔ بار

شه از آن پس که داد نظم جهان / شد بجلوتسرا ز صفهٔ بار

از بر پیشگاه او ز یمین / بر در آستان او ز یسار

پی حفظش ز آسمان و ز مین / پی پاسش ز ثابت و سیار

چشم بگشاده اند چون حلقه / روی بنهاده اند چون مسمار

فی هذا المقام

چو مهر خاور از برجی به برجی / شه از خلوت سوی ایوان خرامید

ز ایوان سوی خلوت شد روان باز / شگفتی بین که راه چرخ خورشید

جلوس خاقان صاحبقران بعمارت گلستان

برکش ای مرغ سحر از نالهای روح بخش / سر کن ای مرغ چمن از نغمه‌های دلنشین

موج بین در آبگیر مستی خرام جان پاک / آب بین در جویبار مستی روان حور عین

شاخ گلبن راست رنگ هر چه آن نقش نگار / نای بلبل راست ساز هر چه آن صوت حزین

هم زمین از باد چون چینی پر از مشک تتار / هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین

تا تو را ای شبستان طعنه بر چرخ بلند / تا تو را ای گلستان خنده بر خلد برین

در تو گر خاکیست کو بر فرق کیوان پا گذار / در تو گر خاریست کو در چشم رضوان خاکرین

با جنابت گو که ای برج آن شرف اقتران / با فضایت گو که ای برج آن فرح افزای دین

هر چه آن روح مجرد در آن اندر آستان / هر چه آن جان مقدس وار اندر آستین

عار بین گر از چرخ آید نور آن نقش رواق / ننگ دان گر از خاک آید بر آن فرش زمین

در تو سلطان تا شبستان اسب بادی چگان / در تو خسرو تا گلستان اسب بادی آهنین

جلوس دارای خورشید منظر بعمارت خورشید

سایهٔ یزدان که بر خاک در شش / از پی خدمت بسر خورشید شد

تکیه زد بر قصر خورشید ای شگفت / آسمان را تکیه بر خورشید شد

باشد از خورشید از مه جلوه گر / اینک از مه جلوه گر خورشید شد

جای خورشید است گردد آسمان
آسمان را جای در خورشید شد

جلوس خسرو ممالک قرین بعمارت بهشت آیین که بکوه سپهر مثالی مطرز بصور [illegible]

این کاخ که شه در آن برافروخته چهر
کوشکی که سپهر است در آن تا قبه مهر

گر زانکه بهشت در سپهر است ببین
این طرفه که کوشکی در بهشت است سپهر

نشستن پادشاه خورشید کلاه آسمان بارگاه در برج گردون اوج

شه ببرج اندر نشستی در سپهری تا که دید
هم بهشت از عدل و دانشش هم سپهر از ماه و [illegible]

برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب
آسمان اکنون ببین در برج و برج اندر زمین

باب برآمدن خسرو آسمان توسن

شاه برآمد برخش با فلک آفتاب
با نغز الی سر برابه بدر روی عقاب

پشت شتابنده دیو جلوه گر آمد سروش
روی خروشنده رعد تکیه زن آمد سحاب

موسی فرعون کشش بر سر جوشنده نیل
احمد شیطان شکن اندر پران شهاب

چرمه بهامون جهاند شیر فش اسفندیار
باره بصحرا کشید سیلی از آسیاب

بانکی

تا بجنون کس ندید در کف گیتی عنان
تا بجنون کس نیافت از بر گردون رکاب

بحر روان شد به برش پیکش در رنگ
کوه برو نشد بدشت زیر هزبرش شتاب

جوق وشاقان و دشت جای غزالان نرم
خیل غلامان و کوه مسکن شیران غاب

بوم و بر از خوی این تاگذری خشم و کین
بام و در از زلفشان تا نگری پیچ و تاب

در دل هر بیشه از دل این بانگ شیر
بر لب هر چشمه از لبشان شهد ناب

از تک پویان سمند خاک همه آسمان
از رخ کیهان خدیو سنگ همه آفتاب

داور دریا نوال که گشت
خصمش و آسوده کی تشنه و موج سراب

ذیله المقام

شاه برآمد بفراز سمند
ظل خدا سایه بگردون فکند

رخش بیازی که زهی آفتاب
گر بر چون من فلک شد بلند

خاک سراینده که سا کس مباد
گر حرکات تو ببیند گزند

نشستن خسرو از بر گیران بعزم صید کردن

شه رسید چو صید گوران نشست   همچو یکی شیر بپشت سمند

بانگ ان خاک زهی بیقرار   باسم ان سنگ زهی مستمند

شیر نژادی که بپوینده کیست   همچو غزالی که رهدار کمند

گورسمی کامده چون جان خصم   از سم ان پیکر گوران نژند

اژدر آهو سم طاوس شکل   دیده کسی زیر سپهر بلند

دیو رها کشته زبند است لیک   رام بزیر ملک دیو بند

محمد شاه که جان عدو است   برده زنیش چو بر آتش سپند

توجه موکب همایون بجانب دشت و هامون بعزم صید گوران

وه که جای چو که کیهان بجز امید همه   بجز امید که از بخت نکامید همه

شه زایوان بسوی دشت شد ایک صید   وقت ان خوش که کنون بسته دو امید همه

یاد ار اید ز مرغ دل ما سوختگان   شادی این که دران حلقه خامید همه

دل پر سوخش بکدم و در مطبخ شاه   چون به بیند که در این عیش بامید همه

قهرمان

قهرمان محمد شه که جهاندار خدای   خسروانرا بدرش گفته غلامید همه

توجه رایت عقاب پیکر بجانب نخجیرگاه

شه سوی نخجیر شد ای سلیمان عرض ده   هرچه در کوه از گوزن و هرچه در دشت از غزال

نکته زان از خدنگش باشد ان از بیک غمل   شمه گو از کمندش دارد ار این یک ملال

در خرام ان عیان بسار انچه ان تارو چت   در نگاه این نهان دار انچه ان غنج و دلال

خاک صحرا از سم ان روب کو با سحر   گرد وادی از رخ این شوی کو اب زلال

موی ان چون زلف جانان تا بجوی پیچ و خم   پشت این چون روی دلبر تا بنی خط و خال

با سرین ان زمین تا نگذری قرص قمر   با سروی این هوا تا ننگری شکل هلال

باز گرد انگیزی ان خشک ماند مغز چرخ   مشک تراز نافه این ریزد در راه شمال

پس گرازان گور وایدر ان خدنگت در نظر   پس خرامان گو شو ایدون ان کمندت در جبال

گر بجوید ان در یا طعنه گاهی بر کشیده بحث   گر بیارد این شتابد مژده گاهی فرخنده فال

در دلت بیم خدنگ شه زهی شوریده رای   در سرت شور کمند شه زهی فرخ بکال

قهرمان فتحهاش آنکه بخت و اگرست … هم از آن خان یکتن و هم از این دو سال

در ابتهاج موکب همایون و آهنگ جمیع کمان شهریاری گیتی پناه و داور گردون بارگاه از جانب نخجیرگاه

شیری بصید افکند اگر گوری بچنگال اندرش … آنکه شه از صید آمده شیران اسیر چنبرش

از آن قضا و زین قدر مجروح و کوه چرخ پیش … چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش

شیری که خون آهوان خوردی ز چنگال سبع او … بنگر که چون ریزد همی خونی که خورد است از برش

صید عقاب تیر او سیمرغ صبح ابلک بین … روی شفق گلگون ز بس خون ریزد از بال و پرش

هر سو ز آهو منظری کشته زبون شیر نری … ترکی که آهو منظر است آید زبون شیر نرش

از آب شمشیر و جیشان عمر خضر حسبه نگر … آبد که هر حیوان از آن خوردی بخورد اسکندرش

گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیده … بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

شیر اوژن و لشکر کن فتحهاش کاندی … شیر فلک صید زبون در چنگ کاوکرش

در بزم نشستن خسرو انجم حشم

شاه بهشت پرآرامش و حواست … نغمه بربط و آهنگ رباب

شمع

شمع در منظر و گل در ایوان … عود در آتش شکر در آب

دسته سنبل و برگ ریحان … خوشه پسته و شاخ عناب

آن ز شمشاد پراکنده عبیر … این ز گل برگ برافشانده گلاب

نه بجز نشاءه می زانچه سوال … نه بجز نغمه نی زانچه جواب

گوش بر هر چه دهی قول و غزل … چشم بر هر چه نهی شهد و شراب

غم دیرین و نشاط جاوید … پرده بربسته و بگشاده نقاب

گوی دل در خم چوگان طرب … گوی مه در خم چوگان شهاب

که بکه جلوه گر از گوشه جیب … روی چون ماه از طرف سحاب

وسمه بر ابروی او یا با هم … بال افشان شده طوطی و غراب

ناخنش زخمه زن دل چه عجب … اگر از خون دل او راست خضاب

چون ز می روی بتابد ساقی … تابد از روی ز آتش سیماب

روی در زلف ببین کاهوی … قاقم آورده نهان در سنجاب

پیچ در زلفش و دلها در پیچ / تاب در لعلش و جانها در تاب

سخن غنچه و در غنچه شکر / نگه نرگس و در نرگس خواب

شاه از جلوه ساقی گشته / آنچنان مست که ساقی ز شراب

کامجو محمدشاه کز دولت / خانهٔ غم چو دل خصم خراب

آنکه در کشور او امن و درنگ / آنکه با لشکر او فتح و شتاب

روح در محفل او فرش رواق / عقل بر درگه او گرد جناب

تشنه از نام کفش در وادی / جنبش بحر کند موج سراب

گر نباشد پی خوانش گرد / آب بر پیکر ماهی قلاب

باد تا سبز بود شاخ زریر / باد تا سبز بود برگ سداب

برگ رنجش همه وقتی پژمان / شاخ عیشش همه وقتی سیراب

از بزم برخواستن پادشاه جم جاه فلک بارگاه

خوش به پایان شد اگر بزم شهنشاه جهان / روزگارش همه خوش باد و مبادش پایان

کامجو محمدشاه که باد آن همه شب / همدم شاهد و شمع و می و رود و کاروان

جام را دیده گر از گریه چه سود چه غم / دیدهٔ خصم بداندیش بود خون افشان

نای را سینه گر از ناله بفرسود چه باک / سینهٔ دشمن بدخواه بود در افغان

شب به پایان شد و پس زانکه نکو گشته زرا / صبح دولت ز پی شام طرب گشت عیان

پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ / با سماعش نه نهد مهر خموشی بر زبان

روشن از شمع سحر بزم جهان آرای کنار / شمع کو تا ببرد روشنی خود ز میان

شه بیاسود و بافسانه سپهرش که زهی / روزگاری که جهان ز غم آسوده در آن

روزگاری همه با دولت پیرش ملحق / روزگاری همه با بخت جوانش پیمان

روزگاری همه بر دامن اقبالش دست / روزگاری همه در دست جلالش دامان

نوری از شعلهٔ حشمت و پس بزم سپهر / عطری از مجمرهٔ شوکت و پس مغز جهان

از ازل تا به ابد هر چه دل اندیشه دهد / از ابد تا به ازل هر سر اندر سامان

ذره بار ای شه از پرتو خورشید دلیل / قطره با طبع شه از جنبش دریا برهان

بفلک صخره که از کینه گران وار رکاب | بجهان طعنه که از قشر سبک سار عنان
هر چه در ساحت گیتی همه آرامش دل | هر چه در عرصه عالم همه آسایش جان
نه زوالی و در آن هر چه همه پاینده | نه فنائی و در این هر چه همه جاویدان
هم بجا ساکن کوهی که بیابیش اثر | هم قضا مردم شهری که بجوییش نشان
روزگاری خوشش از نکوئی و تا پاید چرخ | روزگارت همه خوش باد و مبادش پایان

حسب الامر قدر قدر داور داد گر و دارای معدلت گستر ظل الله فی الارضین خلد الله ملکه و دولته

شاها از این پس که پی نظم مملکت | هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
طومار دادخواهی و منشور معدلت | از دست این بگیری و بر دست آن دهی
که از ره عنایت و که از روی التفات | از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حادثه و خستگان چرخ | پروانه خلاصی و خط امان دهی
تا سنگ جمله سیم کنی خاک جمله زر | وانگه بیک سؤال همه رایگان دهی
یعنی بسنگ و خاک دهی سیم و زر چون | آنرا که روح بخشی و آنرا که جان دهی

فارغ

فارغ نشین و گوش بر اهل سخن بدار | تا زیب کلک و دفتر و بیان دهی

در تعریف روپوش زراندود گوهر آمود افسر خورشید منظر خلد الله ملکه

این پیکر زر فشان که نورش | دارد رخ مهر را منور
چون دامن بابلان خسرو | مشحون شده از قراضه زر
گر بحر بود چگونه چون چرخ | طالع شده زان هزار اختر
ور چرخ بود چگونه چون بحر | پیدا شده زان هزار گوهر
گر ساحت گلشن است از [illegible] | گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی | سروی که ز انجمش بود بر
هشتم فلک است کش بجوف است | از افسر شاه مهر انور
خاقان که شرف گزید صد بار | خاک قدمش ز تاج قیصر

تشریف قدوم همایون شاه آسمان درگاه بسرای شاهزاده اعظم و اکرم معظم حسنعلی میرزا

با خرد گفتم از چیست ندانم کامروز | خاک درگاه ملکزاده شده گردون سائی

که بگه گونه ماه است از ان نورفشان — دم بدم چهره مهر است از ان نور افزای

هرچه در چرخ سعادت همه را انجا روی — هرچه در دهر غنایت همه را انجا جای

هرچه در ساحت ان سنگ همه شادی بخش — هرچه در عرصه ان خاک همه عشرت زای

لاله را عود قمارست بمجمر که بسوز — غنچه را عنبر سارا است بباد که بسای

ارغنون در بر بلبل که هم اید بخروش — نای در حنجر قمری که هم اید بنوای

پشت خم کرد به تعظیمش و کهف ازان است — که نهد بر سر ان شاه فلک مرتبه پای

در تعریف مثال دآور با مثال و دارای بیهمال که زیور ایوان فلک بنیان شهزاده اعظم ماه کلاه حسینعلی میرزا

از مثال شهریار امد در این فرخنده کاخ — سنگ را جان در نهاد و خاک را جان در سرشت

حبذا جان بخش و جان بخشا مثالی کاسمان داست — چون بهشتی در سپهر و چون سپهری در بهشت

در تعریف تیر و کمان شهزاده اعظم و شهزاده معظم حسنعلی میرزا

حبذا تیر و کمانی که بود — ان قد دلبر و این قامت ما

خصم را در کف شهزاده حسن — این کمان فلک ان تیر قضا

در مجوری از رکاب نصرت انتساب شهزاده اعظم حسنعلی میرزا هنگام تفرج موکب همایون ذی دربار مون

داورا با تو کنون هست یکی داوریم — گر اجازت بیان بشارت فرما

تا چه بود انکه بجز بنده که گشتم محروم — یا چه شد انکه بجز بنده که ماندم تنها

در غنایت همه گشتند روان چون کیوان — در رکابت همه بستند میان چون جوزا

تو محیطی و در ان گوهر نابست و شبه — تو سپهری و در ان مهر انیست و سها

تو همه روحی و با روح نشاطست و ملال — تو همه عقلی و با عقل ظهور است و خفا

هر کجا سرو همش زاغ بود هم قمری — هر کجا نخل همش خار بود هم خرما

در تعریف کمربند زرانه و گوهر آمود شاهزاده آزاده ... خان

ای کمر زیر اطلس پروزه رنگ — وی زر افشان پرنیان ...

اسمان پر ز مهر و مه و ... — روز و شب تابان و سال و مه تمام

نه یک از نقص زوال اندر افول — نه یک از رنگ خسوف اندر ظلام

مهر این ثابت بیک سال و مه — ماه این طالع ز گیسو صبح و شام

کز پس خورشید و مه باشد غمام · یا غمامی نه که دیده تا کنون

گوهر و در بر زبر دارد مدام · یا محیطی هم نه آری که محیط

جان و گل در بوستان آید کدام · بوستانی نه چرا کارد گلت

هست بر سروی هلالی را مقام · آنکه چون ابروی شوخی دید کش

بر سروی دو صد ماه تمام · گو بسویت بنگرد تا بنگرد

سرو قد گلرخان از سیم خام · از زر پخته است سروت گر بود

روشنی از رای سلطان کرد وام · مهر از رویت ضیا بخشد مگر

فتح را فر و ظفر را احتشام · جم حشم فتحعلی شاه آنکه رواست

با وفاق اوست مغز اندر عظام · با هوای اوست خون اندر عروق

خدمتش گفتم جهان جستی قیام · خاکش گفتم فلک بردی سجود

گردیت مانا از آن کردند نام · نامور گردی بجوف اندر است

دهر را سلطان و سلطان را غلام · زاده خسرو علیخان آنکه هست

در تعریف برج فیروزه و نشستن خاقان گیتی ستان در آن

یا بجوف آفتاب آسمان · آسمانی را بجوف است آفتاب

یا محیط گوهر آمودی بکان · یا بسیم اندود کانی گوهری

بحر بین در این و گردون بین در آن · مهر در گردون و کان در بحر لیک

کوثری پرورده لطفش جنان · یا بجان پرور جنابی کوثری

اختری گردان بکاخش آسمان · یا بساکن آسمانی اختری

برج گو بین آسمانش در میان · در میان آسمان دید آنکه برج

آفتابی آسمانش آستان · آسمانی آفتابش جایگاه

تا جهان هستی جهان را قهرمان · قهرمان فتحعلی شاه آنکه باد

و آنکه در گردون چو اندر تن توان · آنکه در گیتی چو اندر سر سرور

رامح و مرهم چو در دستش سنان · ذابح و دارو چو از شستش خدنگ

خون چکاند شرح رزمش از زبان · گل دماند ذکر بزمش در صماخ

باد درو نهاد عیش و با سر باسرور / باز با نهاد لطف و با شهار و ان

تا درین برجش مکانستی سزد / گر بجوید مهر در برجی مکان

برجی از اوجش برین پاینده چرخ / همچو بر صعوه از آن آشیان

خسته تر از مرغ جان ما ستی / سوی بامش شد گر مرغ گمان

گر بچرخ خشش سر نساید چون زود / بر فراز آن خمید پاسبان

حسرت فیروزه گون خشتش برد / مهر بر این گنبد فیروزه سان

باد در حصن امان از دور چرخ / تا که باشد چرخ در حصن امان

در مولود گوهر درج سلطنت و اختر برج مکرمت ارغون میرزا

دی که نشاد زبخت و جاه ملک داشت / طفل خود اندر کنار دایه گردون

روی نهادم بهر چه بخت مساعد / چشم گشادم بهر چه طالع میمون

هر چه سعادت بخاک انهمه داخل / هر چه نحوست زچرخ بهمه بیرون

عقل و دگان انجا که ذره و خورشید / طبع و سخا انجا که قطره و جیحون

روح بجسم امل چو نشاء صهبا / خواب بچشم اجل چو کیف در افیون

بزم هنر را بساط عیش بآیین / چنگ کرم را نوای تار بقانون

روی طرب تازه تر ز چهره لیلی / خاطر غم خسته تر ز سینه مجنون

کان مروت سراسر از گهر آن / گنج فتوت لباب از در مکنون

چون لب دلبر همی بکام و شهد / چون دل عاشق همی بجام چو خون

وحش زمین بود رفتی همه دلکش / مرغ همه هوا بود و نغمه همه موزون

من پدران کاین نتایج از چه و غافل / کامده از صلب زاده ملک ارغون

آنکه نشانی دهد ز طینت پاکش / آب بقا شد بخاک خلد چو معجون

مهد وی از عقل و چهره گوهر دانش / شیر وی از کام و دایه بخت همایون

جاش و گیتی یکی بلند و یکی پست / قدر شش و گردون یکی شریف و یکی دون

باد برد دل ز دست تا رخ گلرنگ / باد دهد جان بجسم تا لب میگون

شاهد خویش که باد خشم وی آید کن / لعبت ضحکش که باد حس وی افزون

بارخ دلبند و دل بر او شیدا　　بالب جانبخش و جان بر او مفتون

در تعریف تصویر ظل الله روحی فداه گوید

طراز ملک و دین　　که شد نقشش طراز کلک تقدیر

به پیش پرده تصویرش آمد　　خرد حیران چو اندر پرده تصویر

در تعریف آستین کسوت شهریار مولی الاثر

زهی ای آستین آسمان رنگ　　که کف این کاسمان دریای چین است

عیان گردیده از جوف تو دستی　　گران دست قضا در آستین است

تعیین این بنده گستاخ را استاد ظل الله کامکار کلاه حسین میرزا

کامکارا بحضرت تو مرا　　از ثری جای بر ثریا شد

هیچ بودم ولیک از لطفش　　ذره خورشید و قطره دریا شد

در مدح علی زاده شیر اوژن شاهزاده پیل افکن نواب مستطاب هنگام صید آهو

ایکه در عرصه نخجیر کند خون گردد　　منم شیر فلک از بیم تاری تو

صیدی

صیدی از تیر تو بر خاک گر افتد چه عجب

که قضا صید شود با قدر اندازی تو

فی المطایبات

خطاب بیکی از شعرا و اثبات عیب جو

زاده آذر شه رای آنکه از شعر نجوم / زاده طبع تو را گنجور چرخ آید صله

در حقیقت دور از نظم تو نظم همگنان / القدر باشد که دارد حق ز باطل فاصله

در حرمیت آسمان کمتر کنیزیتی که هست / از هلال آویزه از عقد نجومش

گر جوی خرد در هوایت بر خورد از کبر خویش / مشتری را باد جای راحت اند

خصم وری حبت چون نامش شنید از بس بلا / دیو نزدیک کسی ناید که خواند

گر نه از شخص تو باید ترتیب اجسام را / که با صلاح آورد سعی نفوس

پایه طبع تو گر نشناخت خصم چون کند / ز ابلهی ناید اگر حل رموز

قدر دق مصری و دیبای چینی کس نکو است / زانکه نشناسد ز جو خاکش و سیم از

کیست گوید با تو زین پیچانمان کافکنده خون / صرصر هجو تو در کاخ وجودش زلزله

چون تو رقیبی شد دل و جان از پی گرد آشیه / از سر رشک و آهم آن یک زاد و این یک را حجله

گر دل و جان شد روان سوی تو لالان چون جرس / هم زره وامانده است از پی این قافله

خواهم آمد بر درت طوق سگی در گردنم / گر ز پا بردارم دست فراقت سلسله

ای خداوندی که این نه دختر افلاک راست / پیش دیوان مدیحت حکم فردی باطله

گر تورا از شعر من اول خوش آید پرا و / عیب بگرفتی ندارم شکوه زین مرحله

شعر من آن باده مردافکن زوراز مانست / کافتد از جامش در جان حریفان ولوله

پاک و روشن چون ضمیر مهیمان نیک رای / صاف و بیغش چون درون دوستان یکدله

چون تو را از غار آمد نکهتی زان بر مشام / تنگ شد چون غنچه از فرط نشاطت حوصله

یکدو ساغر چون کشیدی زان شراب ارغنش / شد کلاه عقل و هوش اندم تو را از مرحله

گرد و حرف و زار کشی اندر آن حالت باک / زانکه بودی مست و از مستان نمیشاید گله

در جواب نکته یکی از شعرای که پسندیده نمی‌کنی صحبتش دراز و همواره با یاران ... از اشعار خود ... نهادی

بجای عنبر آنکه هر لحظه طبعت / یخ منجمد سوی مجمر فرستد

شگفت آیدم زان گران سنگ نسخها / که جلوه نزد سخنور فرستد

چرا کس چنین زار ما در نوشید
پس انکه بچون من کسی در فرستد

شبه بر لب بحر عمان فروشد
خزف در بر گنج گوهر فرستد

بجیپال پشمینه دستار بخشد
بخاقان نعالیه نساء فرستد

همش کند تا شاخ طوبی نماید
همم یار کین جای کوثر فرستد

من او را همی حور همخوابه جویم
مرا او همی دیو همسر فرستد

چلیپش هر دم بپهلو نشانم
رقیبم هر لحظه در بر فرستد

غمش سنبل و گل ببالین فشانم
مرا خار و خارا به بستر فرستد

غمش خار اندوه از پا بر آرم
مرا شمع بیداد بر سر فرستد

غمش بر دل ریش مرهم گذارم
مرا بر دل زار نشتر فرستد

غمش باده ناب در شیشه آرم
مرا زهر قاتل بساغر فرستد

فرستد مرا پند با نوش اله
زنبدی که اخگر بمجمر فرستد

فرستد مرا خورده ماوند آنه
که بر خورده دان خورده کمتر فرستد

کسی زند بر رد قران سر آید
کسی سحرش پیمبر فرستد

زغرقه بر نوح ملاح آرد
زگم گشته بر خضر رهبر فرستد

بسوی فلک انکه ناخوانده چو فو
بتعلیم برجیس دفتر فرستد

بطعنه در روز هیجا عجوزی
برستم زال معجر فرستد

بناورد گاه شهان روستایی
پیام از پی نظم لشکر فرستد

گدای سر کو باظهار دولت
بگنجور شه مشتی از زر فرستد

ستم پیشه دزدی حدیث مروت
بر خسرو دادگستر فرستد

کهن جامه درویش مسکین گلیمی
پی زیب تخت سکندر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر خود از اصحاب سخن

ای فرومایه که ز شکوه نهان میداری
شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک

می نگویم که بود این ز ره بخل و حسد
گرچه از بخل سرشته است گلت ایزد پاک

خود تو ای گربه و شعر تو بود فضله تو
فضله خویش کند گربه نهان اندر خاک

در ذم شخصی که همواره اوقات با آه و افسوس گذرانی

خواجه را دی بگوشه دیدم / طاق نشسته چون ناله و آه
گفتم این گره ز پیریست هنوز / نگذشته است عمرت از پنجاه
گفت نه گفتم از تو در پوشم / گرت از روی من بود اکراه
گفت نه گفتم ار غمی داری / می بخور می که می بود غم کاه
گفت نه گفتم ار ز عصیان است / توبه کن توبه به ز گناه
گفت نه گفتم ار تو را داد است / خیز تا عرضه دارمش بر شاه
گفت نه گفتم ار پناهت نیست / لطف داور تو را بس است پناه
گفت نه گفتم ار تو را یاری است / گو که تا اینک آرمش از راه
گفت نه گفتم ار بچه داری / یوسفی گو برآرمش از چاه
گفت نه گفتم ار مریضت هست / گو که تا بنده را کنند فداه
گفت نه گفتم ار ز راز جهان / خبری بایدت منم آگاه

گفت نه گفتم ار ز بدخواه است / تا منم غم مدار از بدخواه
گفت نه گفتم ار ز بیم من است / اینت و شعر من ای منت رو باه
گفت نه گفتم ار شهی خواهی / اینت زر اینت ملک اینت سپاه
گفت نه گفتم ار تو را میلی / بجماع است بسم الله
گفت نه گفتم ار به نان گرست / نان بگو تا درآید از درگاه
گفت نه گفتم این بنده خوری / خفت و گفتا که قصه شد کوتاه

در خلاص یکی از یاران بزم عیش و طرب

صاحبا ای که خادم حرمت / شاهد روز و نو عروس شب است
تا به بزم تو قدسیان نگرند / سقف گردون از آن پر از ثقب است
بوسه بر در که تو زد بهرام / می شنیدم که ترک با ادب است
بعطا اینقدر بیفزودی / که ز ضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر / آن پر از سیم و این پر از ذهب است

شب عید است و بزم ما را — فارغ از بیم و خالی از شغب است

میکی صاف و چنگ موزون — بنگ نیک و چرب یکی عجب است

هم حریفی که با نوایش خوشی است — هم ظریفی که با منش نسب است

کس و کونی نکو ضرور شود — هم یکی قلتبان بایس سبب است

جشنی مطربی که گاه سرود — عجمی گو بنغمه عرب است

مادر گل که دختر شاخ است — دختر رز که مادر طرب است

نقل در ظرف لاجوردی فام — چون فروزنده اختران شب است

پار شهار غیر و غیر زیاد — گل بنچار و خار بی رطب است

در بر مجمر و کف دلبر — آنکه در چین و آنکه در حلب است

جای خوناب چشم و دانه اشک — شاخ عناب و خوشه عنب است

جشن احباب و عیش اعدا را — زهره در رامش و تیر در تب است

شمع از فرقت بسوز و گداز — مجمر از دوریت بتاب و تب است

گر بیائی بریزمت در پای — جان که اینک ز دوریت بلب است

ورنه صد ره قرین هم سازم — آن دو کز یاد و عضو منتخب است

در ذم دیوان یکی از شعرا و فخر او به بسیاری اشعار

دوشینه بمن ز خود پسندی — میگفت ز شاعران لوندی

از چیست که نخل خاطر بار — زینگونه کم آورد پدیدار

ناری ز چه در نظم از این بیش — بیرون ز محیط فکرت خویش

میگفت و نظم بی نظامش — وز بخیه دیگ طبع خامش

از آب و گل خیال پستش — وز قالب فکر شکسته سستش

بر دست گرفته کهنه خشتی — خشتی و چه خشت بد سرشتی

هر لحظه بوی نظاره میکرد — وانگاه بمن اشاره میکرد

یعنی بنگر که هست چندم — از زاده طبع دلپسندم

از کشت فکرتم چگونه — گلها که دمیده گونه گونه

خواندم ز نظامی سخنور — این بیت که به بود ز گوهر

لاف از سخن چو در توان زد — آن خشت بود که پر توان زد

در طلب شراب

صاحبا گشته میهمان رهی — از فلان خواجه یکدو سه ساده

هر دو شیرین لب و شکر گفتار — هر دو حوری وش و پری زاده

هر دو در دلبری چو من در عشق — خواسته چیست چابک افتاده

هر یک از عشوه نهاده بهم — دل ز هم برده و بهم داده

همه اسباب گادن ایشان — این کمین بنده راست آماده

لیک از بیم آنکه چون شب دوش — آن دو سیمین سرین شود گاده

نشه‌ش از نبیدگان ناهنجار — خواجه با هر یکی فرستاده

همه با گردن قوی بر در — راست چون نکیر بنده استاده

خسته جان جهان و وارسته — بسته دست سپهر و گشاده

نیست مارا او چاره ایشان — نشود جز بیک بط باده

خطاب بیکی از شعرا در طلب زر برسم عطایه

صاحبا ای آنکه نقد جان و دل — بگر فکرت راهی کابین کنم

با الله ار من گوهر نظم ترا — طوق ماه و یاره پروین کنم

طفل کلکم اندر و ماشتی که نیست — حاجتی کت نام او تعیین کنم

فکر آن دارم که بعد از گله بند — گر شود تا خایه آتش پرچین کنم

لیکنم نبود زری تا کام خویش — حاصل از آن حقه سیمین کنم

یا زرم بفرست یا خود سوی من آی — تا بجای او بآنت این کنم

خطاب بعالمی در ذم یکی از اهل فضل

سرورا گر آنکه ننگم آید از شاگردیش — گفته علم و دانش از من کرده مجرا کتاب

این یقین باشد که از تعلیم تو جهل پلید — هیچ علمی می نیفزاید بعلم بوتراب

در ذم طبیب

رفت شش ماه آنکه چون کیرم معطل شد طپش — بر سر یک خایه‌ام کش کرده نفخ آید درشت

تا که امروزم پس از شش ماه گوید تحمل — رفع نفخ بیضه‌ات باشد ز تخم لاک پشت

در ورم بیضه و جوی یار فتبا

کو دله که طرح گنبد گردون زنو فشاند — از بیضه‌ام فکنده درین عالم فسوس

چون طبل گشته بیضه‌ام از باد و من از آن — در ناله همچو نای و نفریاد همچو کوس

بر تخم کیر و کافرم از بسکه سوده ام — تخم بنفشه سیه چون دل مجوس

خوابیده است بر زبر بیضه‌ام ذکر — چون پادشاه زنگبر اورنگ آبنوس

یا آنکه حشفه مار سیاهی بروی گنج — گنجی که غیر باد در آن نیست یک فلوس

ریزان ز دیده اشک و لبصد درد گیر — چون ماهی سپید و بر سیلگون لبوس

بر روی دست دارمش از عجز و عاقبت — این بود دستگیرم ازین چرخ چاپلوس

کون بتان ساده کنون بر سرش بود — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

اکنون بپایه پیش کم چسبان کشته است تا دام — کیری که بود سرکش چون اشهب شموس

این درد را علاج جماع است و چاره اش — جوید طبیب خام من از نسخه سبوس

آری علاج چون کند این کوه درد را — نشناسد آنکه کاه ربا را ز سندروس

جز از جماع به نشود درد من بلا — نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس

باشد که باشم از مدد بخت شاد کام — با یار کرده شکر لبکی در کنار و بوس

گیرم چو ماکیان بسر بیضه خسته لال — آیا بود خوشی که زند بانگ چون خروس

باری بپا علاجم اگر حجله قضا — ار است ورنه زال فلک را اگر عروس

در التجای معشوق

دوش از روی تسلیه نوخط خویش — گفتمش از ناله خط روی تو رشک قمر است

گفت گر حسن فزون میشود از خط رخم — میل دلها همه بر ساده رخان بیشتر است

در شکایت از عهد معشوق

ای که همدوش رقیبان میروی — یاد از پیمان و عهد دوش کن

چون ز آغوشم شدی گو بار وقت — شب همه شب دست در آغوش کن

از کف هر کس که خواهی جام گیر — باده با هر کس که خواهی نوش کن
گوش بر حرف رقیبان نه ولی — گاه گاهی حرف ما هم گوش کن

در ذم خودپرستان [illegible]

کیر یکه بال چون بگشاید عقاب وار — در آشیان چرخ کند نسر را شکار
تیز یکه چون برون شود از قبه دبر — باشد چو آن صدای که پیچد درون غار
کیر یکه خاک معرکه کون و کس دهد — بر باد اگر بتوسن شهوت شود سوار
تیز یکه دامن از فشاند گرد راه — بر دامن سپهر نشیند از آن غبار
کیر یکه آورد از بر ستون دبر — آرد بسی شکست بارکان روزگار
تیز یکه بر زبانه آتش رضا دهد — از پیچ و تاب و شدی قبرش اهل نار
کیر یکه ابر آب برد کر از و کند — تا روز رستخیز ریک قطره آتش مدار
بادا برش و کون کسا یکه نرمان — جوینده از میانه اهل طرب کنار

در ذم یکی از الاب طبع

صاحبا انکه به خدمت تو چرخ اگر — رود آهسته بگوش همه زر نخ کنیم
انکه با بره ات از روی طمع دی میگفت — دو سه روز دگرت تا بسر سیخ کنیم
زنش اکنون بسر از پیخ امده است — گر صلاح است بگو تا کبش میخ کنیم

در مذمت یکی از خود پسندان

کس مناره زناله گنبد چرخ — وا ز کون شد رحبش وارونت
ساحتی صفه همایونی — کیر بر صفه همایونت
حکه بگذر به بر سر خوانت — لقمه در دست و دست در کونت
دست در کون خود از آن داری — که رسیده است گاه افیونت
پا رکین کرد از پس مردن — گر بشویند ز آب جیحونت
غیر خار ستم نروید از آن — گر بخت کنند مدفونت
حکنم شرم ام از رخ لیلاست — گر مستی کنم مجنونت
کس مادر و کیر پدر — کیر عنین و کون مابونت



خون بریزد دست کسی چکنند — شوم شد بر جهانیان خونت
کفته مجمرات بنده من — بروای کیرنده در کوشت

در ذم یکی از ارباب صبر

ان فرومایه زبردست من ار جا دارد — چه عجب پوست بود بر زبر و مغز بزیر
چرخ هشتم زبر چرخ چهار است ولی — زحل نحس در انست و درین مهر منیر

در زوال حسن نیکوان

تا که چهره اند ساده رخان — عاشقان پیش چشمشان خوارند
خطشان چون دمید پس انگه — سرخود پیش عاشقان خوارند

در تاریخ عمارتی که پادشاه آسمان خرگاه و شاهنشاه کیوان درگاه بسرکار مقرب آستان عدالت بنیان و مقیم درگاه گیتی ستان شید الله ارکانه امین الدوله العلیه العالیه حاجی محمد حسین خان در صفاهان خلد نشان بنیاد و شرف اتمام داد

ویحک ای کاخ همایون فرخ که کاخی آسمان — در حریم آستانت دست بر هم آمده
یا چه قصری کز جنان با اینکه رانند بهشتی — از پی دربانیت رضوان دمادم آمده
از تو در راحت جهانی و زگردون در عذاب — اینقدر فرق از تو تا این سبز طارم آمده
امتحانها بود سقفش را که زانها فلک — زین سبب اندر بنا بروی مقدم آمده
خواستم گویم سپهرت بارگه شد ای سپهر — در شمار از اقبالش اختران کم آمده
پای رفعش نیست او را ورنه رضوان بهشت — با وجودت بارها در خیر مقدم آمده
نغمه مرغان عرشت با نوای بربط بام — راست با هم چون صدای زیر و بم آمده
جسم بیجا نیست پس صورت دیوار تو نیست — پیکری کاندر نظر جان مجسم آمده
مطربت را زخمها در زخمه از ابریشم — زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده

اسمان را

اسمان را بود گر بر آستانت ره چرا — با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده
ساکنت را شد برون از خنجر گردون مکان — زان برادر از درون چرخ مبهم آمده
جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات — آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده
تا کنون نادیده کس جز آب دریاچه ات — کاسمانی ثابت و سیار با هم آمده
آسمانستی ولی چون بحر گوهر زانیی — دیده هر کز سپهر را که چون یم آمده
گر ورای عرش را بودی مسلم پایه — کعبتی بر پای ایوان تو مسلم آمده
می ندانم چیستی دائم سپهر ساکنی — کافتاب رای سلطان معظم آمده
ظل حق فتحعلیشه آنکه از سروی بخش — زیر ظل رایت فتحش دو عالم آمده
آن فلک رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب — آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده
هرچه رای او قضا از آسمان دارد شبه — هرچه عزم او قدر بر آن مصمم آمده
نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر — جغد باینجا نمانی باد و صد غم آمده
خدمتش را هشت شوی و چار زن گشتند ارکان — زنتی رنگوئه هر یک را مسلم آمده

از چه در زیر نگین حکمش آمد ملک جم
گر نه در انگشت بخشش خاتم جم آمده

تا فلک بگذاشت پا در راه اصلاح جهان
عزم او را در مقام پای تقدم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
رای او را در خطاب پیش تکلم آمده

گر نه بر کشت فلک افشاند دستش قطره آب
خوشه پروین چرا از سکوه خرم آمده

ای جهانداری که با دست جهانبخش تو جود
دادخواهان بر درت از دست حاتم آمده

چرخ با قدرت هوای همسری دارد ببین
پیره زالی را که در میدان رستم آمده

ملک غمخوار است و لطف داور عدلش حسب
فتنه را اسباب شادی فراهم آمده

مصحف عرض سپاهت را فزون از آیت است
آنکه تفسیرش بعینی حشر اعظم آمده

خصم با من ز آتش قهرت همی گوید ولا
این نمیداند مگر آن کز جهنم آمده

گر نه جم را بود نامت نقش خاتم از چه رو
اینهمه خاصیت از آن نقش خاتم آمده

شاد بنشین اندرین کاخ همایون کز غرور
با نخستین پایه قدر تو توام آمده

عکس روی شاهدان قدس در آیینه اش
همچو اسراری که بر رای تو ملهم آمده

عقل را

عقل را گفتم که محرم در حریمش کیست گفت
بارگاه کبریا را کیست محرم آمده

خواست تا در ساحتش آساید از رحمت دمی
ورنه بیرون از جنان بهر چه آدم آمده

زینهمین رضوان به دربانیش آید همی
گر به پاس حریمش آسمان هم آمده

هست نقاش قضا را امتحان نقش او
اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده

الغرض او در بپایان چو این عالی بنا
کآسمان را پشت پیش پایه اش خم آمده

خان والا جاه کرد بنیات حاجی حسین
کز همه توقیع حکمت را مقدم آمده

کلک مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده

۱۲۱۹

تاریخ برکه که در زمان دولت خاقان غفران پناه البسه الله جلابیب رحمته محمد خان
در مدینه سادات زواره صورت اتمام یافت

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد
رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا

شاه معدلت آیین قهرمان محمد خان
آنکه ز آتش قهرش آب گیرد استسقا

از دم روان بخشش و در دل گهر بخشش
لاله روید از خارا و چشمه خیزد از خارا

درزواره از نو شد برکه بنا کامد / چون سپهر بنافام چون محیط گوهرزا

با نسیم خاک آن آب در تن عیسی / با صفای آب آن خاک در کف موسی

از بخاره چون بحرش لؤلؤ است اندر زیر / وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا

هم بر بحیث از آتش آب چشمه حیوان / هم گشت از آتش سنگ لؤلؤ لالا

عیسی اگر گور نیست پس چراست جان پرور / عیسی اگر زمزم نیست پس چراست روح افزا

زد رقم تاریخش کلک فکرت مجمر / در مدینه سادات زمزمی شده پیدا

تاریخ جشن سور و بزم سرور یار ارشد در عروسی فرزند ارجمند خود

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت دانش / که طبعش نوعروس نظم را فرخنده شوهر شد

صریر خامه اش منشی شد این برچار دیوان را / بنام نامیش عنوان این هفت دفتر شد

بعالیش شروه چون معجز که موقوف بود گوشش / ثنایش فرض چون سنت که واجب بر بشر شد

نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل پنهان / چرا اندر صدف با آنهمه پاکی گوهر شد

بنام دانش ضراب بینش سکه بر زر زد / ز شخص بینش او نقد دانش سکه بر زر شد

بیا گرد از پی دامادی فرزند خود بزمی / که چشم نوعروس دهر از زیبش منور شد

همایون محفلی و فرخنده بزمی کاندر آن محفل / شفق صهبا و گردون ساقی و خورشید ساغر شد

زیاران هر که را دیدی زمستی و خوشی آنجا / خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد

زلحن خارکن کندی ز دلها خار غم هر که / که با ساز نکیسای خوش الحان نواگر شد

بر زیر چنگ چنگی با نوای زیر و بم چنگی / خروشان هر طرف چون من همی با چشم تر شد

بلب نائیش پا تا سر بدرد آلوده نالیدش / بهر عضوی نهاد انگشت در دم ناله اش سر شد

رباب از گوشمالیها بفریاد و فغان زانسان / که از فریاد و افغانش همی گوش فلک کر شد

فسونگر گوی بازی کس بچوگان فسون گوئی / ببازی هر زمان دل از کف چرخ فسونگر شد

ز دلکش پردهای پرده دیدی جلوه گر هر سو / هر آن نقشی که اندر پرده خاطر مصور شد

چنان هنگامه عیش و طرب شد گرم کز شادی / برون عشاق را از دل غم رخسار دلبر شد

همین طالع نه ماهی هر طرف کز شمع روی / کف هر ماه روی مطلع خورشید خاور شد

ز شست آتشین روی همی آتش فشان تیری / چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد

اگر تیر شهاب از چرخ آید بر زمین چون / دو صد تیر شهاب اینک سوی چرخ از زمین بر شد

شد از تاب آتش گر شب مرغ از هوا سرنگون / روان سوی هوا هر لحظه مرغی آتشین پر شد

چو چرخ آتش فشان چرخی بگردش هر طرف گردون / پدید از گردش هر یک هزاران کوکب اختر شد

سزد زان سیمگون زرچلک قمقمها خاک گردد / ز بس در کار اجزای زمین گوگرد احمر شد

عیان از کاسهای آفتاب و ماهتاب ایدم / شب گیتی ز صد ماه منیر و مهر انور شد

ز هر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلها / نگون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد

گلستان زمین گردید از بس سرو و گل اما / گران آتش فشان برگشت و این آتش فشان تر شد

گلستان راست آب و رنگ از آب و شبنم / که گیتی شد گلستان آتش آب و رنگ از اخگر شد

ز سوز آتش تابان و تاب شعله سوزان / زمین چون سینه خسرو هوا چون روی شکر شد

بروی چرخ اختر که از تاب آتش اخگر / خوی افشان چهره اش چون لاله از می روی دلبر شد

زمین را گر چو مجمر نیست عشق آتشین رو / چرا دود دلش سوی فلک جانش پر از زر شد

غرض چون آن دو یار بهترین گشتند از یاری / قرین گویی که گیتی قران ماه با خور شد

بیامد سرو نازی را بشمشاد بالایی / گل شگفته پیوند با شاخ صنوبر شد

مقابل گشت با خورشید روی ماه رخساری / فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد

همایون پر شد روی گشت هم پرواز شهبازی / خوش الحان بلبلی با خوش نوا مرغی نواگر شد

ببام آسمان قصری نشیمن کرد شاهینی / بفرق فرقدان سایه همای سایه گستر شد

سحرگاهی مهی انبار شد پرده نشین مهری / بسیمین تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد

ز لعل آتشینی کام بگرفت آتشین لعلی / لب فرخنده با خضری آب زندگی تر شد

بعقد شکرین لعلی در آمد شکرین لعلی / وصال تو شخندی تو شخندی را میسر شد

طلب چون کرد مجمر سال تاریخ از خرد گفتا / تبارک بخشش کو ماهی قرین مهر انور شد

تاریخ احداث ده و قنات مسمی بحسین آباد

معدن جود محمد تقی آن کان کرم / که بنای کرم و جود از او آباد است

مرکز کاخیست که از قهر ویش بنیان است / لطف قصریست که از طبع ویش بنیاد است

دهر با سایه او کشور با سلطان است / چرخ با کوکب او حجله با داماد است

بالب حاسد او دهر پر از افسون است — با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است

با وجودش اگر از خصم نشان است چه باک — همه دانند که در باغ خس و شمشاد است

عقل اگر مسئله آموز جهان شد چه عجب — هر که شاگردی او کرد چنین استاد است

نطق اگر محرم اسرار نهان شد چه شگفت — حرفی از دفتر آگاهی او را یاد است

در سر خصمش اگر باد غرور است چه غم — گو کس را ناله از آن است که در بر باد است

صرصر حادثه با شخص وجودش چه کند — سرو پیدا است که از آسیب خزان آزاد است

کند از تازه قنات و ز نو ساخت دهی — که خجل زان شط و شرمنده از آن بغداد است

سنگ در آبش چون دل بر شیرین است — باد در خاکش چون جان پر فرهاد است

آب بنگر که با روح روان همشیر است — خاک بنگر تو که با مشک ختا همزاد است

قطره زان مدد حسن همه خوبان است — ذره زین سبب عشق همه زهاد است

جوی خضر است همانا که روان ز آب حیات — کوی خلد است همانا که دل از آن شاد است

غرض آن قریه زوی یافت چو بنیاد کنون — رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است

زد رقم

زد رقم خامه محرر پی اتمامش — از محمد تقی آباد حسین آباد است
۱۲۱۵

تاریخ وفات

از مدار سپهر و سیر نجوم — که بود اصل خوف و مایه بیم

حیف کاندر جوانی از دنیا — رفت آقا محمد ابراهیم

آنکه از بهر زادن مثلش — مادر روزگار گشت عقیم

بخت او را ستاره در آغاز — شخص او را زمانه در تعظیم

فکرتش کرده عقل را ارشاد — سخنش داده نطق را تعلیم

با دلش صدق را ز رخ زنهار — با دمش روح را سر تسلیم

در نهادش نهفته طبع جواد — با وجودش سرشته عقل سلیم

همتش طالع آنچنانکه سزد — ننهد پای در ریاض نعیم

کرد از آن رو به زیر خاک مقام — که بود کنج زیر خاک مقیم

از سر خوان دهر خواست کجاست — سفره ممکان سرای کریم

رفت ناکام از جهان کم شد — کام صاحب کرم روا زنیم
شاد مان او بخلد و می سوزند — عالمی در غمش بنار جحیم
او برحمت در است و زو تا چند — یکجهان جمله در عذاب الیم
از پی سال رحلتش زین ملک — رو چو بنهاد سوی آن اقلیم
کلک مجمر نوشت از دنیی — رفت آقا محمد ابراهیم ۱۲۱۰

تاریخ وفات

حیف از آقا محمد صادق آن کز دور گردون — عاقبت از این جهان ناکام سوی آن جهان شد
رفت ناکام از جهان داد از چه چون کام علم — آری آری کز کریمی از نسیمی کام را ن شد
آنکه می آموختی لطفش زبان پیر خرد را — تا چه شد یارب ندانم کاینچنین گویا ن شد
گرنه کان دیگر از دست و دل او بردی — بد دل و دستش تهی پس از چه زینسان گوکان شد
شد ز قید این شاخ سدره چون مرغ روانش — طایری از دام کهنی جست سوی آشیان شد
تا رود جانهای یاران از قفای محمد او — کاش میکشید همراه که این کاروان شد

مانی

تا کند ظاهر همانا همتش بخل جهان را — بر سر خوان جهان نان یکه و روزی میهمان شد
الغرض در محفل ایام چون شمع روانش — از ضیا بنشست و پرتو افکن بزم جنان شد
گفت مجمر از پی تاریخ سال رحلت او — حیف حیف آقا محمد صادق از دنیی روان شد ۱۲۱۹

تاریخ وفات

آه که از دور چرخ حیف که از دهر دون — رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
آنکه برحمت در و جمله از و در عذاب — آنکه بسود اندر و جمله از و در زیان
مرغ روانش رمید از قفس تن بلا — از چه نهد دل بدام طایر قدس آشیان
از سر خوان جهان خواست بیالود دست — بر سر خوان تهی کس نشود میهمان
شاید اگر در غمش جان همه یاران دهند — لیک چه سازد چو نیست دست کسی را بجان
کاش که بودم حنوط تا شدمش در کنار — کاش که بودم کفن تا شدیم در میان
کرد چو مجمر ز عقل سال وفاتش طلب — گفت محمد شریف شد بجنان زین جهان

تاریخ وفات

هزار افغان و آه از آم کلثوم / که از گیتی بصد آه و فغان شد
نخست اندر جهان آمد ز فردوس / هم آخر سوی فردوس از جهان شد
روان شد چون بسوی عالم قدس / تو گفتی از تن عالم روان شد
غرض آن بانوی جنت مکان را / چو صدر محفل جنت مکان شد
بتاریخش رقم زد کلک مجمر / بناکامی روان سوی جنان شد

تاریخ اتمام مدرسه که در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافته

در زمان شه با دولت و دین / که از او دولت و دین راست بقا
نامور فتحعلی شه که بنام / دو جهان آمده ارفع و علا
آنکه قهرش همه گردون گردون / وانکه رایش همه بیضا بیضا
آنکه جودش همه طوفان طوفان / وانکه فیضش همه دریا دریا
درد پیش سخطش راحت بخش / مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش خوانم و گشتم برجیس / خدمتش جستم و گشتم جوزا

قدر

قدر او پیش وهمی استکبار / طبع او پیش وهمی استغنا
شیر با هیبت او در بیشه / گور با منت او در صحرا
هرچه جز خدمت او حسرت و غم / هرچه جز طاعت او جرم و خطا
دل بدخواهش تا هست گزند / جان بدخواهش تا هست بلا
یاد بزم وی و دلها بنشاط / نام رزم وی و جانها به بها
قدر او را چه زیان رفعت دهر / نشکند شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیک نام / شخص او را لصلاح است گوا
آنکه کوشش همه بر قول رسول / وانکه سعیش همه در راه خدا
هرچه خوب از نظرش پنهان / هرچه نیکو ز جبینش پیدا
بنده شاه جهان آنکه بود / شاه را بنده جهان را مولا
کرد این مدرسه بنیاد و بسی / علم را محکم از آن گشت بنا
خاک هر حجره اش از فضل و هنر / گرد هر غرفه اش از دانش و ذکا

بس بر اهل شریعت راه روی | بس در این اهل حقیقت را جا
گوئی این مورد زهد است و ورع | گوئی این مسکن صدق است و صفا
غرض این مدرسه آراسته شد | چون بعهد ملک ملک آرا
کلک مجمر ز پی تاریخش | زد رقم مسکن علم و فضلا ۱۲۲۱

تاریخ بنیان عمارت و باغ بهشت نشان که حسب الفرمان نواب فلک جناب سپهر رکاب شاهزاده اعظم ملکزاده معظم نایب الخلافه العلیه العالیه حسنعلی میرزا در شمیران من توابع طهران شد و اتمام یافت

در عهد دارای جهان دارای سکندر نشان | کاسکندرش بر آستان با پاسبان یار آمده
پیرایه ملک و ملل آرایش دین و دول | فتحعلیشه کز ازل موقوف این کار آمده
در جنگ شیران چون رود از یال شیران چون دود | در رزمش از گردون رود می که بگفتار آمده
کان ذکا بحر فطن شهزاده دوران حسن | آن کز مدیحش طبع من چون بحر زخار آمده
از هرچه غیر از طاعتش از هرچه غیر از خدمتش | از هرچه غیر از مدحتش طبع مرا عار آمده

شادی

شادی ز طبعش آنچنان خیزد که هر که بام آن | گوئی که مجمر از زمان از کوی خمار آمده
کاخی و باغی اینچنین آراست کز خلد برین | غلمان در آن رضوان در این بر دیدنش بیمار آمده
کاخی طفیل پایه‌اش گردون و خور در سایه‌اش | طفلی که فرخ دایه‌اش هر لحظه غمخوار آمده
باغی گشاده هر زمان مرغی باهنگ زبان | اشعار من خوانند از آن باهم بتکرار آمده
دی مجمر از شخص ذکا جستش چو تاریخ بنا | گفتا بگو فردوس را قصری پدیدار آمده
تا منظر کیوان بود تا روضه رضوان بود | در پیش این و آن بود آن خاک و این خار آمده

تاریخ اتمام مسجد جدید البنا که حسب الامر قدر قدر سکندر شأن سلیمان شأن دارای گردون شاهنشاه معدلت گستر در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافت

قبله ملک و ملل کز هرچه او را در سجود | کعبه دین و دول کز هرچه او را در نماز
رزمجو فتحعلیشه کاورد خون از مشام | جوید از میدان رزمش گر کسی آهنگ تاز
آنکه باغ مکرمت را زو دمادم آب و رنگ | آنکه بزم معدلت را زو چو پا برگ و ساز
منتی با بخشش این راست با غنی از پیوس | حسرتی در خدمتش از راست در بار نیاز

در کمند او بلا را جا و معقل تا دلیست / فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز

غفلت او با شعور و شمس اندر کار ماست / زنده‌ای دیده بر هم مرده را دیده باز

آسمان خوش زینگه قدر او بس نازد بلی / ناز خوش باشد از آن خوش‌تر نیاز دلنواز

کس چو بخت او کجا درخورد این فر و دست / در کف محمود چه باید سر زلف ایاز

گر به نیزاری کرار داهی رخش کند / زان پس از تیری نه آن قطع دندان گراز

گر بعدلش باز دارد از پی صید افکنی / بال عصفور آیدی ناخن برای چنگ باز

کرد این مسجد بری بنیاد با پایان آن / سوی ری زین پس سزد گر رو نهند اهل حجاز

مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع / مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز

با وجودش از خطای رفته نندیشم مگر / ز آسمان آید در رحمت به روی ما فراز

طاعتی کز آستانش دور باشد جرم هست / گرنه خواهش آن به گر گناهست احتراز

بر بنایش از بنای کعبه پا بر دم ولی / عارفان سوی حقیقت راه جویند از مجاز

هیچ نشگفت این ز تأثیر دعای سازنش / از سروش رحمت ار ابلیس جوید امتیاز

الغرض آمد چو بر پایان و ماند از سجده‌اش / قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز

کلک مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم / پیش این مسجد سزد گر قبله آید در نماز

تا که شیخ مسجد و پیر کلیسا را بود / در پرستش خانه خود با خدای خویش راز

باد یا رب قصه کام و در گیتی هر دو را / بر زبان یعنی دعای دولتش گویند باز

در مدح عالیجاه رفیع جایگاه شوکت و جلالت دستگاه مقرب الحضرت السلطان حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

ای خداوند امیری که جدا از در تو / گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست

دهر بیرون نتواند کندش خردم مرگ / کین خصم تو که طوقیست که در گردن ماست

چرخ را آنکه نگنجان در بت کف رضا / بی‌خبر بود ندانست کجا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون / گفت ای بی‌خبر این چیست که در دامن ماست

کس بدرگاه تو ره می ننهد گردون را / عجبی نیست از اینگونه اگر دشمن ماست

خنجر قتل عدوی تو بود کینه ما / ای عجب خنجر قتل وی و خون در تن ماست

کین با خنجر شیر اوژن و حصمت هیچ — روبهی کشته هم از خنجر شیر اوژن ماست

رفت با مطبخیت دی سخن از مایه چرخ — گفت پر نشده دود دیست که از روزن ماست

گفتم این مهر چه با خازن راتب گفتا — زر قلبی است که خارج شده مخزن ماست

گفتم از زلزله کاخ فلک است این گفت — کوس قهر تو که با لشته بیک شیون ماست

کسوت حفظ تو محیط قدر از کردن — دهر زد بانگ که عمری بود اندر تن ماست

گفت نعل سم او گفت که در ساعد من — گفت کو دم او گفت به پیرامن ماست

نام خود گفته ام از نام تو گویم بر م — نام خود پیش تو کین ترک ادب کردن ماست

گنه کردم و پس توبه نگه داشت بهم — نسبتی این دو که ان خاتم این گلشن ماست

باد تا جا نکند فتنه بجز در حصم — ایمن از حادثه درگاه تو کو مامن ماست

در مدح یکی از امرا و فرستادن دیوان نزد او

ای صاحب فرخنده عهد از پی تعداد — بشمرده بدست چپ اوصاف شریفه

در مکتب قدرت فلک و صفحه خورشید — طفلی است که بر دست گرفته است صحیفه

رایتو

رای تو بر اجزای جهان آمده حاکم — چون عقل که بر کل خلیفه است خلیفه

سرپنجه زال فلک و بازوی قدرت — با قوت رستم چه کند زور ضعیفه

گر شد فلک از بس ز تو حصمت تو فریاد — آری که گری او ز داصوات عنیفه

گر طالب حصمند گروهست عجب نیست — پیداست که هشند سگان طالب جیفه

از رتبه او کم نشود هیچ نیابیند — در شعر حیدر اگر اصحاب سقیفه

دیوان من آن شاهد بکریست که رویش — نادیده کسی لیک بصد گونه لطیفه

سوی تو فرستادمش از انکه نمی بود — غیر از تو کسی محرم این بکر عفیفه

هر روز رت ازین جنس بباشد فرستم — اما سالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در بیماری و شکوه از یاری که در عدم عیادت

ای صبا بوالمحی فرخنده پی بگو — کای پا کشیده از سر بالین من ز ننگ

بگذر یکی بسویم و بنگر که در غمت — از دست درد آمده ام چون ز حال جنگ

در دسر و دل و جگر و گوش و دست و پا — بر دامن وجود من آتش زده است چنگ

صدر رنگ سوده‌ام بسر خود پی دوا
تا بر سرم چه آید ازین سبد و رنگ

زین تشنه زلال سلامت که عاقبت
دوران سبوی عافیتش را زدی بسنگ

زال مِش یاد دار که این ترک رزمجو
آرد سرش بحکم قضا زیر پالهنگ

در جواب نامه یکی از شرفا و بشارت بعدم ارسال شال

خلعتهای آن جناب که چون حاکر فلک
بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ

در ساحت کمال تو رخش خیال کم
با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ

قهرت نهاده در کف ایام تیغ کین
قدرت فکنده بر سر افلاک پالهنگ

لرزد بکوه چون تن بیدل بروز رزم
از بیم تیغ ناطقه‌ات سیف اسفهنگ

بر روی تو بدیده من گل بسان خار
در کام من ز دوری تو شهد چون شرنگ

از بسکه از جدائی روی تو کشیده‌ام آه
آئینه سپهر ز آهم گرفت زنگ

گفتی بارمغان بکین بنده آوری
گرچه لبی ز بنده که من تر است تنگ

شالی بناز که چو تن لعبت خطا
شالی زساده که چو رخ شاهد فرنگ

شالی چو شام فرقت دلبر ولی بطول
شالی چو روز تیره مجمر ولی برنگ

گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
بندم بجان و دل کمر خدمت تو تنگ

در رنجش معشوق و عذر گریستن در کنار

الا ای مایه شادی که هر که
مرا بینی غمت بر غم فزاید

اگر گریان شدم دیدم چو روت
تو را زین شکوه از من نباید

نه بینی اینکه اندر روی خورشید
چو بینی آب اندر دیده آید

در گله از حاکی برسم مطایبه از زبان فرسی بیدمی

ای بزرگی کاطلس سبز فلک را در ازل
بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا

کسوت پستی ز قهرت در تن خاک گران
خلعت هستی ز لطفش در بر آب بقا

آستین همت را جود حاتم زر دست
آستان رفعت را چرخ هفتم زیر پا

سالها شد در تنم از خانقی باشد هست
چون کرپاسم ز دست این قصب پوشان دغا

پود و تارش سست همچون رشته عهد بتان
رخنهایش بیش از چاک درون مبتلا

بر هوا گردانمی زو بر فشانم دامنش / تا ابد امان قیامت پنبه ریزد از هوا

بسکه ریزد پنبه زان بگریزم از از دشمنی / سوی من ان پنبه با میگردد داور از هوا

من دران برگشته ماتم که از پا تا بسر / چیده باشی پارهای پنبه اش بر رخها

انکه دعوی میکند در بودن عالم قدیم / به ازین دیگر دلیلی نیستش بر مدعا

رشته حوا پود و تارش از ادم تا به قیه / از چه حوا این گنه میکرد و ادم این خطا

زانکه دام راه من پنبی و دامی که سیم / در ره حق خدا ننهند خاصان خدا

هر چه من از او جدا میشمایم او ز من / همچو یار مهربان یکدم نمیگردد جدا

گو بیا با صد وفایش در بر محمر نگر / هر که گوید نیست در این عهد یار باوفا

هر چه میجویم فراقش از دعای نیم شب / بر خلاف خواهشم تاثیر می‌بخشد دعا

تار تار است انچنان گر خود رباز عنکبوت / جامه اندر شم باشد دهم بر ال رضا

بسکه سوراخ است گر صد بارش آرم بر برون / باز نشناسم گر بپاش ازان سوراخها

رخنه از دور خست و روزنه از زنجیر / هر یک ازان ثقبهایم موسم صیف و شتا

تا

تا چه بد کردم که پیش از مرگ در بادش ان / صد در از بهر عذابم زین برخ کردند وا

شمع اسا رشته از وی اگر روشن کنی / با چراغ مهر می سوزد الی یوم الجزا

گر فتیلا زان فروزی در چراغی تا ابد / صرصر قهر فلک ننشاندش او را از ضیا

او چو ابر و پارهای پنبه بر روش حباب / من دران غرق و زنم بهر خلاصی دست و پا

یا مگر کوهی بود بر دوش من کز بس ششش / جثه در هر رخنه اش گویی هزاران اژدها

پر شش دامیست گویی حلقه حلقه خم بخم / من چو صید لاغری گردیده در وی مبتلا

التماسم از جناب مستطاب این بود / گر ز لطف و کرم سازی ازین دامم رها

باد تا پاکست دامان گل از ابر بهار / باد تا چاکست جیب غنچه از باد صبا

دوستانت جملگی در حلقهٔ عیش و طرب / دشمنانت در بر کسوت رنج و عنا

در مدح یکی از بزرگان اهل فضل است

ای بزرگی که شنیدند بگوش / حلقه بند کیت هفت اختر

هم تن باد ز هیبت لرزان / هم دل آب ز قهرت مضطر

تابع رای تو شد حکم قضا	پیرو حکم تو شد رای قدر
این نه چرخ است ز تحریک برت	سر بر آورده یکی نیلوفر
ز خور از سهم حسام غضبت	سپر آورده سپهر اندر سر
گر نیابد اثر از طبع تو کی	دافع زهر شود نیشتر
پیش جود دل و دست تو بود	ابر چون دودی و دریا چو شمر
هم از آن دیده دل این لولو	هم از آن برده کف این گوهر
عالی از ذات تو شد جنس کمال	سافل از شخص تو شد نوع بشر
عدد بذل تو آید بحساب	زوج خالی شود از فرد اگر
شرح رای و رخ تو کلک قضا	کرده بر حاشیه شمس و قمر
راستی عقل سلیم تو بود	کره نظم جهان را محور
دفتر نهی تو در پیش قضا	خامه امر تو در دست قدر

در مدح سید کلیم از معشیان شرع

شما

صدرا شنیده ام که فلان گفته چرا	یکره بخود قرار زمین بوس ما نداد
از من مدان تظاهر اگر بخت واژگون	حظی ز خاکبوسی اندر مرا نداد
توفیق طوف کعبه کویت مرا نبود	کین دولتی بود که بهر کس خدا نداد

خطاب بیکار خوشستان

سرورا پیش از غیبت از چه نبود	غم من بار پیش از این بودت
زین کمین بنده ات دریغ مدار	پس از این آنچه پیش از این بودت

در مفارقت دوستی

سرورا آنکه گفته مجمر	دوا ز من نمرد و این دور است
از تو شرمنده زین خطاست ولی	گر نمرد است زنده در گور است

در بیان مفارقت دوستی

بخدا آنکه دیده او ها م	اندر ادراک ذات او کور است
در صفاهان که خاک جان بخشش	روشنی بخش دیده حور است

دور از خاک آستانهٔ تو — بد و چشم رهی اگر نور است

خطاب بیکی از شعرا و شکوه از عدم ارسال نامه

حضرت الف ایکه تا اکنون — می نکردی بنامهٔ شادم

پس ازین نیز نامه‌ام مفرست — که من اندر غم تو جان دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم حسین میرزا

ای بلند اختری که طبعت تاخت — رخش همت بعرصهٔ دوران

چند باشم چو این رونده سپهر — از پی توسنت پیاده روان

خواهم اسبی که آیم از این پس — در رکابت سوار چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را — که ندارد بجان و دل غم دوست

خنک آنکس که مهر جانانش — همچو جان اندر است در رگ و پوست

زینهار آدمی مخوان او را — که نه در بند صورت نیکوست

ای خداوندی

ای خداوندی که عفوت ازری — هر خطا را دید خواند از صواب

از تو کاهد بخل و زاید از تو جود — چون غم از مستی و مستی از شراب

جودت اندر طبع و لطفت در وجود — همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب

جود در ذاتت چو شهد اندر عسل — بخل در طبعت چو آتش اندر آب

لطف تو با بنده‌ات نور است و چشم — خصم تو با کینه‌ات چشم است و خواب

وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت — بیضهٔ سیمین نهد زاغ سحاب

رعد را در ناله بینی همچو رعد — برق را در خنده بینی چون رباب

هم زمین چون لعبتی سیمین سلب — هم فلک چون شاهدی مشکین نقاب

مدتی شد اینکه اندر پرده شد — شاهد خورکش ندیدی در حجاب

بهر جشن برد نباتی هوا — خانه سازد بر سر آب از حباب

آتش از بهر عذاب آمد چرا — هر که دور از دوست باشد در عذاب

سودهٔ الماس در دست هوا — تودهٔ کافور در جیب سحاب

پیش تیر سردی قوس است کند / خنجر بهرام و تیغ آفتاب
مجمر افسرده است و میخواهد تو / آتش سوزنده یعنی شراب

در طلب شراب و خلعت از احباب بنظم

ای کریمی که از نوال کفت / بحر و کان را نواله باید کرد
خصم را گو کز تش سرکشی است / خون دل در پیاله باید کرد
با کف بحر گوید از چکنم / از تش کوه ناله باید کرد
از تو و خصم چون بیاد آید / فکر خورشید و ژاله باید کرد
هم مدیح رسول و مدحت تو / ثبت در یک رساله باید کرد
حاجت جمله خاصه مجمر را / به نجابت حواله باید کرد
گلعذاری که با قد و رویش / خنده بر سرو لاله باید کرد
در وثاق است یار و پیاله / آنچه اندر پیاله باید کرد

در جواب مکتوب وی

ای نخل

ای نخل سرافراز که چون پسته خوش / خون در دلم از پسته خندان تو بسته
خندان شدم از شوق که آن پسته دهان باز / کرد است مرا یاد بیک کیسه پسته
چون پسته دهانش همه خندان و پکش / بر ریش درون دل آزرده خسته
مانا همه را همچو حسود تو فلک از پوست / آورده برون و سر و مغزش شکسته

در هدیت پسته

فرخنده جنابا ز پی هدیه من بود / آن کیسه پر پسته یعنی که ز پسته
چون دشمن جاه تو همه کوچک و تنگ دل / چون نطفه خصمت همه بی مغز و نسته

در شکایت از عدم پرسش احوال

هیچ دانی که خواجه از چه مرا / از غلامان خویش نشمرده است
زانکه میداند اینکه تا اکنون / دور از خدمتش رهی مرده است

در طلب ماهوت

ای صاحب فرخنده که با شوق تو باشند / دلها بدرونها همه چون مرده تابوت

خشمی ز تو آمد ای سیه روی تو بس   سوزد ز یکی شعله دو صد خرمن باروت

با همی ز مر سخت در دل دریا   نبود عجب ار در دهن چه شود حوت

عمری رسن این نفس بهیمی که ز حرصش   دیریست نگون در چه بابل شده ماروت

جز جامه زربفت نمیخواست چه سازم   چون می نخورد کرم پیله جز ورق توت

هان تا نگه برد دیده پشیمان نگرتش   کامروز رضا داده ز زربفت بتابوت

اشارت بجنت یکی از ابنای روزگار

ای بحر سخا و ابر بخشش   وی کان عطا و معدن جود

از چیست که شاهد سخایت   رخساره بمن ز مهر ننمود

زآینه خاطرم غباری   از صیقل روی خویش نزدود

یک عقده ز کار بسته من   از عقده زلف خویش نگشود

از ناوک غمزه نهانم   رخساره بخون دل نیالود

از آتش عشق سینه سوزش   نامد برونم از جگر دود

از نیم نگاه چشم مستش   دل خورده بیخودی نه بیهود

زان غلط آنکه دل ز دستم   با آنکه رخش ندیده بربود

صد بار بدر دم از تغافل   افزون شر از آنچه گفتم افزود

عمرم بزیان شد از فراقش   این بود بعشق او مرا سود

نه ساخت بپرسشم خورسند   نه کرد بوعده ایم خوشنود

صد بار بحال مرگ دیدم   یکبار بحال من نبخشود

تا چند توان جدا ز رویش   خونابه دل ز دیده پالود

گو رخ ننمایدم که تا جان   از شوق بپا فشانمش زود

شادم که اگر ز من نهان کرد   رخساره بغیر نیز ننمود

با این همه ناامیدیم باز   نومیدی از آن نمیتوان بود

شاید که پس از هزار سالم   سازد ز وصال خویش خوشنود

خطاب بدوستی در طلب معجون فلونیا

ایکه درد دل جهانی را / لطف تو نسخه شفا دارد

دل که جای غمت بود در وی / اندران مدتی است جا دارد

چاره درد خود ز ما جوید / انکه درمان درد ما دارد

دارد از خوردن غذا گله / که لب از خوردن دوا دارد

آن فلان در فلان طبیب گمن / گر تو هم فحش را سزا دارد

عاجز از چاره ماند و هم گفت / که فلانی فلونیا دارد

در راه حضور بزرگ از برم

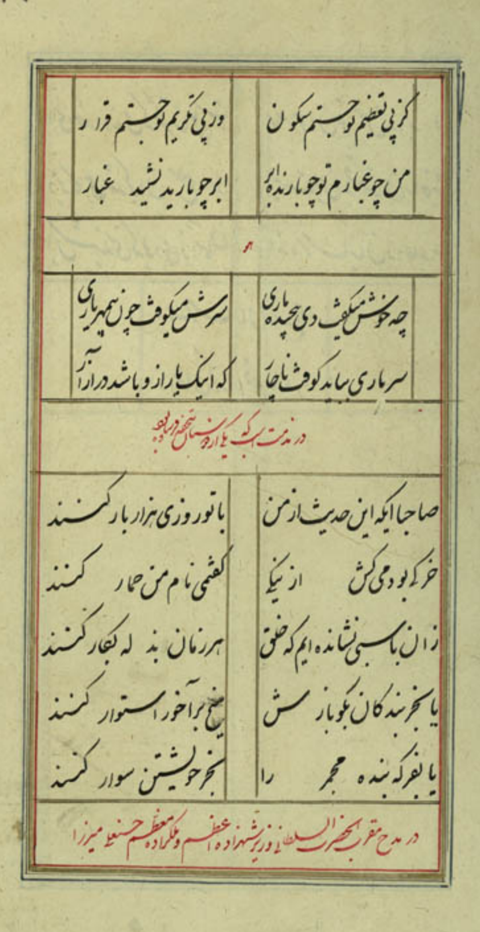
بسحابات که بحضورت دی / بحضورت که بسحابات دوش

گفت ساقی گرش زدم ره عقل / گفت مطرب گرش زدم ره هوش

بود خوناب باده اش در چشم / بود سیماب نغمه اش در گوش

خطاب بیکی از گردن فرازان در عزم صبوح

ایکه تو را طاعت دهر است سگ / ایکه تو را سجده چرخ است عا



گر پی تعظیم تو جستم سکون / وز پی تکریم تو جستم قرار

من چو غبارم تو چو بارنده ابر / ابر چو بارید نشیند غبار

هم

چه خوش میگفت دی چندبار / سرش میکوفت چون بیمار یاری

سر ماری بباید کوفت ناچار / که اینک یار از او باشد در آزار

در مذمت اسب که یار دوستان تجخع دریابد

صاحبا ایکه این حدیث از من / با تو روزی هزار بار کنند

خر که بود می گش از پیکی / گفتی نام من حمار کنند

زان بالسپی نشانده ایم که خلق / هر زمان بند له بکار کنند

یا بخر بند کان بگو بار سش / یخ بر آخور استوار کنند

یا بفرکه بنده مجمر را / نجر خویشتن سوار کنند

در مدح مقرب الحضرت السلطانی وزیر شهزاده اعظم و ملکزاده معظم حسنعلی میرزا



ای خداوندی که کمتر سائل است / بر سر خوان تو معن رایده

دیرگاهی شد گران مطبخ سرا / نیست این بی‌قسمتان را فایده

این شنیدستی که بودی ز آسمان / مائده موسائیان را عایده

ما همه موسائیان یارب چرا / ز آسمان گردید قطع مایده



غزلیات حسن بیگ الحکمه

سبحان من بیده الارض و السما | عار عن الدنا انه عال عن العلا
خارج ز هر چه آن بخرد و لیک از آن مم | داخل بهر چه آن بخرد و لیک از آن جدا
عنبرگشای طبله باغ از نسیم صبح | انگیز فروز مجمر باغ از دم صبا
آنجا که بزم جلوه او هر چه آن صور | آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود | آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
در بارگاه رحمتش جرم را محل | در آستان معرفتش عقل را قفا
دل پرورید و از پی آن درد آفرین | حسن آفرید و از پی آن عشق حیا
کس را چه جای شکوه گر آغاز داده است | زین عشق درد پرور و زان درد بیدوا
بیطاقتی بعاشق و آسودگی بغیر | فرزانگی بناصح و دیوانگی بما

بس نقطه‌های خال همه دانه فریب | بس دامهای زلف و همه حلقه بلا
از خط این نمود و ترا کرد پا بگشت | بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
بر درگهش امین و سر خیل قدسیان | از حضرتش رسول و سردار انبیا
پیرایه کرامت و آرایش ادب | شیرازه سعادت و مجموعه حیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل | هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد بتائید جبرئیل | شرع استوار کرد بنیروی مرتضی
آن قائل سلونی و گویای لو کشف | آن خاصه یدالله و مخصوص انما
من معتقد بقولش و او خوانده خویش را | رزاق آفرینش و خلاق ماسوا
هم قطب شرع و تابع او آسمان ملک | هم مهر دین و پیرو او سایه خدا

وله — قطعه

دارای دهر محمدشه کز او قوی است
دین خدا و قول ولی شرع مصطفی

مجروح بعهد خود اندر غم تو گرد | یا من له العهود و یا من له الوفا

وله فی مدحه

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست | به پیش برق گیاهی چسان تواند رست

رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست | شکست شیشه دمی بر قرار خویش درست

نثار رهت شد جان نهاده بکف | گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست

غمت ز پا چو در آرد چه پادشه چه گدا | چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست

هش شکسته و پرواز کرده لیک چه سود | که رشته سخت دراز است و بال مرغ سست

جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز | ز دیده نقش خیالت نمی‌توانم شست

کسی که رهبر دین بود دیدم از تهمت | نشان خانه خود دوش زین و آن میجست

چو ره درست روی کو بمان که گمشدگان | چه سود از اینکه چنین میروند چابک و چست

بگفتم از تو بشه ناله سر کند مجمر | توان شناختن انجام کار را ز نخست

وله | ستوده محمد شه که خاک مقدم او | فروغ طلعت خورشید و نور دیده نست | فی مدحه

شکوه ام از بخت نافرجام نیست | هر کرا عشق است او را کام نیست

گر بر آید بانگ بدنامی ز عشق | نیک نام آنکس که او را نام نیست

نشنود او ورنه با شیرین لبش | هر کرا کاری است با پیغام نیست

طی نشد این راه و افتادم ز پا | وین عجب کافزونتر از یک گام نیست

روی یار و بخت عاشق این که هست | در دیار عشق صبح و شام نیست

محتسب کو هر چه خواهی سنگ زن | بزم ما خونین دلان را جام نیست

مژده گر آنت کار اینست | عاشقان را پس چرا آرام نیست

رشته تاب است و بازوی تو سخت | وقت این بیداد هنگام نیست

گر بیاشامند خون او رواست | هر که در عشق تو خون آشام نیست

بوسه پیش از لبت مجمر نخواست | اینهمه شایسته دشنام نیست

راستی در ملک شه این سرکشی | لایق آن سرو سیم اندام نیست

جم نشان محمد شه کش مدام | جز می فتح و ظفر در جام نیست

وله فی مدیحه

بر در دل غم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند

غالبا آنکس که خوانی بر نهاد — دوستانرا هم صلائی میزند

تا چه پیش آید که در کوی توام — هر که می بیند قفائی میزند

شمع ناپیدا و قاتل ناپدید — کشته در خون دست و پائی میزند

از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرفی ز جائی میزند

او زند با تیرم از بیرون دل — در درونم مرحبائی میزند

خرم آن کشور که سلطان در آن — بوسه بر دست گدائی میزند

ما و آن وادی که از گم گشتگی — هر طرف خضری صدائی میزند

ناتوانا بین که از نیروی عشق — پنجه با زورآزمائی میزند

نیک چون نی پی درمان ماتمست — هر که حرفی از دوائی میزند

گوش با و ناله مرغ سحر — تا بمدح شه نوائی میزند

جم نگین فتحعلیشه کش گدای — ملک جم را پشت پائی میزند

وله

دور شو مجمر که برق آه من — عاقبت آتش بجائی میزند

فی مدیحه

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نهاد — در همه عمر نشنید سر انگشت بخاید

هر شب از هر طرف خانه بسی در بگشایم — گرچه دانم که دری نیست که روزی بدر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فرو شستن نتوانم — چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید

پیش دل رد سخنی گفتم و جان داد ز غیرت — پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نشاید

حاجت عشوه نباشد پی دلبردن او را — زشت رو عشوه کند تا که دل از کف برباید

از که زادی تو که هر کس که ترا دید همه شب — همسری جست و نیامد که یکی چون تو برآید

کو قاصد که براند چو بری نامه ما را — نام محرم مبر آنجا که کسی در نگشاید

چه غم ار بود بخاطر ز توام گرد ملالی — لطف شاهنشهش از خاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلیشه که سر خاک درش را — از پی غالیه مشاطه بانداه تو ساید

وله فردیه

مگر دیوانه شد فرزانه چند — که باز آباد شد ویرانه چند
بگردیم پی درمان هم لیک — چه تدبیر آید از دیوانه چند
گوارا بادم آن دردی که او را — مداوا باید از پیمانه چند
چه فیض انجمع را در بزم از آن شمع — که سوزد زان پر پروانه چند
فزاید کاهش از آن آهی که هر شب — از آن روشن شود کاشانه چند
نیاساید دلی یارب گران نیست — همه شب یارب اندر خانه چند
جهان پیدا نه پیدا و چه میکرد — اگر در دام بودش دانه چند
فغان ما ز هشیار است مجمر — دریغ از ناله مستانه چند
حدیث لعل یار و آب حیوان — ز خاک پای شه افسانه چند

زهی فیض شه کآسمانها — ز ملکش نیست جز ویرانه چند

وله فردیه

۴۷

ساقی هلال عید بروی شراب دید — ماهی هلال را برخ آفتاب دید
کو رخ نهان ز چشم پر آبم مکن که گل — هر تربتی که دید ز فیض سحاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد — سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
از حال دل مپرس بسر چشمهٔ لبش — بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار — عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر گه که بگذرد بمن او را درنگ نیست — مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید
هم آستین ماه از او سیم خام یافت — هم جیب آفتاب از او زر ناب دید
شاها عدو ز چرخ در آسایش است لیک — آسایشی که صعوه ز چنگ عقاب دید
پیش بقای جاه تو گرد وجود خویش — همچون به پیش بحر وجود حباب دید
گفتم که مقصد دو جهان آستان کیست — رخ بر زمین نهاد و تو را در جواب دید
سویت فلک بعجز چو بنهاد تا که دست — گویند سوی دلشده کان از عتاب دید
فیض شه آنکه ز عدلش جهان بهر — شد فتنه گم که چشم تبانش بخواب دید

مجرم گرفتار از جهان کام خود گر — بر خاک پای پادشه کامیاب دید

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد — ناله مرغ گرفتار نشانی دارد

دل بلطف تو همانا که گمانی دارد — گر پی شکوه برت باز زبانی دارد

راز عشق آن نبود کش باشارت گویی — سر این نکته سربسته بیانی دارد

رحم بر جان خود از آه شرربارش کن — که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بد غیر — ورنه هر کس که به پیش تو زبانی دارد

شدم انگشت نما در همه شهر مگر — هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جنایت مجر — می‌زند دادی و بر دست عنانی دارد

حال او در بر شاه از غم انسر و روان — کاش بیکی کسی تا که روانی دارد

وله — در مدیحه

قهرمان فتحعلی شه که قضا رایش عیان — پیش رای وی اگر راز نهانی دارد

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند — این هوسناکان بجود بس کار مشکل کرده‌اند

خار این

خار این صحرا ز جان و جاش از دل کرده‌اند — تا درین وادی که این خیل منزل کرده‌اند

عشق را نیرنگ و افسون بین که دل را جای — در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند

حاتمی باشد عجب گر هر چه دارم شکوه‌اش — دل بنام مهر در عشق مایل کرده‌اند

عاقلم گویند شد دیوانه طفلان ولی — گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند

بر من و شبهای من بین که یاد آرند از آن — در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند

نوش دارد دلبران از طبع خسرو گوییا — اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند

داد گر فتحعلی شه آنکه اندر عهد او — فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند

وله — در مدیحه

یار محرم راست امشب اشک و آه تازه — تا چه با پروانه دوشش از شمع محفل کرده‌اند

روزی دو نکهت ارش از دل برآید — گنجید عزیز است کسی گر سفر آید

یکباره شبی در غم او کردم و عمر لیت — گر هر طرف ناله مرغ سحر آید

آزرده جانی که باشوق بشارت — جان از تن زارم نتواند برآید

ان نخل که پرورد مش از خون دل اکنون … بارش همه خونیست که از چشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیاید برم گفت … هرگز نشنیدیم که سروی بر آید

راهم بدیار است ازین ورطه کز انجا … کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

روزی طلب دوست تو را که براهش … خارست همه ریحان و گلت نیشتر آید

تا چیست ندانم که درین قافله هر کس … از پای در افتد همه پیشتر آید

تا صبح نگاهیست چنان شد که ز خانه … از بیم ملامت نتواند بدر آید

بندم نظر از روی تو دانم که بر گی … تا خاک ره داد کرم در نظر آید

ولله — فی مدیحه

دریای کرم محمدشه که ز دستش … مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

تاب بار غمم نیست بس آزرده تنم … کو سپارند بخاک در او بی کفنم

یار در بزم ز من غافل و من در سخنم … اه از اندم که شود آگه و داند که منم

تن همه داغ و ز غیرش نتوانم پوشید … بسکه از دست تو چاکست تن پیرهنم

یار در بزم نپرسیده که در بیرون گشت … من همی در پس در ایم و گویم که منم

نه پر و بال و نه برگ و نوائی مجمر … دل بدین خوش نتوان کرد که مرغ چمنم

گر کسی منعم از ان فلک شکر بار چه غم … که من از مدح شه ایلک چو تو شکر شکنم

ولله — فی مدیحه

داد گر محمدشه که دعاش گویند … همه شب انجم و من نیز در ان انجمنم

ز دره من نرگس جادوی تو … شیر شکار آمده آهوی تو

انکه ز جورت رود از کوی تو … شرم ندارد دگر از روی تو

تا ز چه گوید که ز کویم برو … من که ندارم گله از خوی تو

پنجه شیران همه در پنجه ات … تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا گو بیا … می رسد این قافله از کوی تو

عود چو فکنند در آتش کسی … همره باد است مگر بوی تو

روی همه سوی تو و روی من … سوی همه تا که بود سوی تو

در که گریزم که ز دستت نهم — روی بهر سو بود آن سوی تو
گردن ما بسته زنجیر تست — حلقه آن حلقه گیسوی تو
تیرگی زلف تو از روز من — روشنی چشم من از روی تو
بر سر آنم که بر شهریار — شکوه از این پس کنم از خوی تو

ولّه

فتحعلیشه که رود از درش
مجمر اگر دل رود از کوی تو

فی مدیحه

گر بهر گوشه گذارند پی صید تو بندی — همه در بند بیاری و نبخشی بکمندی
بچه دست از تو بنالم بچه پا از تو گریزم — که تو دست همه بربستی و از پای فکندی
تو گشاده رخ و چشم همه سوی تو خدا را — کو بیارند و بر آتش بگذارند سپندی
نظر غیر بیار است دریغا ز نگاهی — منظر دوست بلند است دریغا ز کمندی
تلخکامان همه در آرزوی چاشنی تو — چند ای میوه شیرین تو بر این نخل بلندی
یکدم این طرف ای سیل روانه تو که دیگر — خانه نیست که بنیاد وی از بیخ بکندی

ولّه

مجمر و در که دارای جهان فتحعلیشه
تا که کف از ستم چرخ مبیناد گزندی

فی مدیحه

از آن نگه که جان بفشانند و دامن افشانی — گمان مبر که کسی را بود پشیمانی
غمت که از پی آن دین و دل ز کف دادم — اگر دهم تو از من بهیچ نستانی
اگرچه گردش چشمت بلای جان منست — مباد آنکه ز من این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید — که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی
ز دانه مرغ بدام او فتد تو دلها را — بدام آوری و دانه نیفشانی
شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک — عیان بچشم و از دیده باز پنهانی
مگر بدیده کشم خاک مقدمت ور نه — چسان بدیده در آید وجود روحانی
بنالم از تو اگر بر دلم نبخشائی — برنجم از تو اگر خاطرم برنجانی
بزن به تیغم و مرهم بنه که تا بینند — اگر بدعوی خود صادقم نمیدانی
طریق خدمت شه عاقبت در آموزد — کسی که پیش تو دارد بخاک پیشانی

وله

ستوده فصیحی که طره اش نموش
ز زلف پرخم او عادت پریشانی

فی بدیهه

ز پا فتاده و از دست رفته و حیران	چه حاجت اینکه ز محرم عنان بگردانی

وله فی بدیهه

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم	که خبر ز روز روشن شب سیاه دارم
همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری	همه رحمتی چه بیمم که چرا گناه دارم
تر و خشک عالمی سوخت عشق و باد کی پیش	که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم
نه اگر زنی نشیم نه بپا بصلح خیزد	نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم
تو بگو که اینکه زاهد بچه حیله ام براند	من ساده دل به این خوش که گریزگاه دارم
همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت	چه ازین بتر که گویم بره تو راه دارم
نه هوای سرکشی و نه ره چاره جویی	بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم
مگر آن ستاره صبح دمید خواهد امشب	که گهی نظر به پروین و گهی بماه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد که نیست مجمع	خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم
مگر افکنم بزندان شه این رمیده دل را	که مش بهیچ بندی نتوان نگاه دارم

وله

شه عرش آستان فصیحی آنکه باشد
به پناهم آسمان تا بدرش پناه دارم

فی بدیهه

آنکه ما را از سر کوی خود آواره کند	کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند
بسکه شد چاک ز دست تو در این شهر نماند	یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند
تو ازین شاد که شد سینه من چاک و دلم	شاد گر رخنه آن روی تو نظاره کند
عشق را چاره محال است و ندانم که چرا	نیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
از غم سنگدلی خون شده سنگین دل رو	اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند
مژه آتش بدلم آن کرد که شهزاده حسن	با دل خصم شه از خنجر خونخواره کند
قهرمان که بگوهر پاشی	آفرین بر کف او ثابت و سیاره کند
آنکه گر از ستم چرخ بنالم مجمر	دس اندر کوی چرخ ستمکاره کند

وله فی مدیحه

از خاکپای دوست که را آفریده اند / کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند

دامن نگیرشان بملامت که داده اند / از دست دامنی که گریبان دریده اند

شاید که عذرشان بپذیرند روز حشر / اینان که بهر سجده بتی برگزیده اند

بر طفل اشکشان بحقارت چنین مبین / کش مردمان بخون جگر پروریده اند

بنگر باین که با غم یارند و عشق دوست / بر این مبین که خاک ره و خوار دیده اند

زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی / خندد بآنکسان که بمنزل رسیده اند

سخت است تیر طعنه و دلخستگان عشق / ای بس جفا که با همه سستی کشیده اند

انکارشان نکنند و نه اند کاین گروه / گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر / دستی که در ملامت ایشان بریده اند

مجمر بخاک درگه جانانه جان ما / بر یاد آستانه شه گستریده اند

ظل خدای محمد شه که ملک و دین / در زیر ظل رایت او آرمیده اند

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم / نخواهد رفت دانم تا که میدانند زبان دارم

نباشد عشق غیر از اشک و آه و ناله و افغان / چه سازم با چنین دردی که علتها نهان دارم

سپارم دل بهر کس در رهش گوید ز من بگذر / که من خود ناتوانی همره این کاروان دارم

سرشک از دیده بر هامون و آه از سینه بر گردون / بجستجوی او از هر طرف پیکی روان دارم

باو گرم سخن در محفلم از بیخودی اما / ندانم شکوه یا شکرش که این بر زبان دارم

عیان بگذاشت سازد رنگ زردم درد پنهان را / چه شبها که در عشقش ز چشم خونفشان دارم

درم ای باغبان بگشا که گلچین نه تماشائی / ز دام افتاده پیغام با هم آشیان دارم

یک امشب گو ز من گیرد کناری جان و دل محرم / که من با یاد او راز نهانی در میان دارم

بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه / دلی آسوده از فریاد و جانی از فغان دارم

وله فی مدیحه

سپهر برتری محمد شه آنکه تا سودم / بخاک درگهش سر پا بفرق فرقدان دارم

زانسان که خاک از غم عشقش بسر کنم / مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

کشم بمهر با مه رویت نظر کنم — بودم گمان که با تو شبی را سحر کنم

دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو — نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم

که دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان — ان فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر — کو چشم دیگرم که برویش نظر کنم

پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی — آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

شرمنده ام بحشر ز مجمر که سوز دل — نگذاشت تا بجامم از دیده تر کنم

هر شب بنالم از تو گردون که تا شبی — زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم

ول‍ه — فی مدیحه

دریای جود فتحعلی شه که با کفش — خاکم بسر که قصه کان گهر کنم

ز زهد افسرده ام جام شرابی — گیاه خشک را رشح سحابی

دلم جای غم او شد که میگفت — نگنجد محیطی در حبابی

مگر دارد شبی صبحی که گوید — فروزد بامداد ان افتابی

بدست کیست تار زلفش که امشب — دلی داریم و هردم اضطرابی

بهر کس خویش را گشتیم و در حشر — نه او را جرم و نه ما را ثوابی

نمردم با رخش چبایدم کشت — که میگوید تقبل من ثوابی

نماند از کار دانی در رهش دل — باین واماند که دارد شتابی

نگار عالمی برقع بر افتاد — بگو تا پیش رخ گیرد نقابی

دلم زد پنجه با عشقش نگه کن — ستیزد صعوه چون با عقابی

فریب شیخ و مجمر که زره برد — مقیم بحر را موج سرابی

دلم در سینه نالان از تو مپسند — بعهد شاه جغدی در خرابی

ول‍ه — فی مدیحه

محیط معدلت فتحعلی شاه — که با عیشش نستم نقشی برابی

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود — گر بعشقش اختیار من بدست دل نبود

عشق میگشند نامی دارد و کامی کجا — غیر بدنامی از ان کامی دگر حاصل نبود

حق را دیوانگی ننگ است پیش اهل عشق / بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود

که بحال مرگ و که خاک ره و که خوار غیر / اینقدر هم دل بعشق بتکوان مایل نبود

عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون / تا چه ره بود آن که خضر گمگشته تا منزل نبود

یاد آن کز خلد و حور و کوثر اندر بزم یار / آنچه میکشیدم بار حسرتی در دل نبود

غیر گوید زان نتابم رخ اگر خون ریزدم / کاش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود

پیش خود شه کنون شرمنده ام مجرم که گر / کعبه روزی که بحر عشق را ساحل نبود

داد گر محمد شه آنکه دوران در کفش / گر همه بودم بخت حسرتم زایل نبود

لالی آبداری که از بحر طبع گهربار خاقان گیتی مدار این بنده خاکسار را عطا فرموده

عاشق شوریده را آرام نیست / عشق خود کام است و او را کام نیست

نیم بسمل کرده آخر بکش / زخمی را طاقت و آرام نیست

حال من با او نگوید هیچکس / واقف است او چه حاجت پیغام نیست

یکسی در پنجه عشقت اسیر / چند پرسی که او را نام نیست

ازجفای

از جفای روزگار افسرده ام / ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست

شه ز نظم خود بر غیرم نواخت / ای خوش آن بخشش که با هنگام نیست

نعمت جاوید و غیر آری ز شاه / کس چو من در خورد این انعام نیست

جم نگین محمد شه آنکه جم / بر درش جز در صف خدام نیست

و له — فی مدیحه

مجمر آغاز است لطف شاه را / باش کاین آغاز را انجام نیست

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی / عجب که فتنه بهر حلقه نیندازی

شکست پنجه زورآوران و خود ز غرور / همان بقوت بازوی خود همی نازی

خراب سازی و بر کشوری نمیگذری / شکست آری و بر لشکری نمی تازی

غم تو از چه جان رفت و دوستانش شد / که گر بنجاک روی آیدت بدمسازی

نه آخر این دل پاکان و جان خاصان است / که پای بر سرشان می نهی بطنازی

بجز غم دل و رنج تن و سپردن جان / چه سود از آنکه بما یکسان نپردازی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرند — که عاشقی نه بدل دادنست و جانبازی

بحسن و عشق گمان تا رود نشاید گفت — که باد پرده دری کرد و اشک غمازی

بخاک درگه شه سر نهاده ام مجمر — کجاست چرخ که تا بنگرد سرافرازی

ولد

ستوده محمد شه که خصم و همسریش

چنان بود که عدم با وجودش انبازی

ذبیحه

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش — دیگر آنست که من بحرم با تو زخویش

بچه عضو تو زنم بوسه ندانم چه کنند — بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق — طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که گراست — مشک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش

همه در خورد وصال تو و ما از همه کم — همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

میر تیغ و ندانی که چسان میگذریم — گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

آخرای قوم چه خواهند ز جانهای فگار — آخراین جمع چه جویند ز دلهای پریش

ابی.

بر بی میروم اما بهزاران امید — قدمی مینهم اما بهزاران تشویش

تا چه باد در دکشان میرود از آتش می — صوفیان را چو بافلاک برد دود حشیش

ره شه محمد بدر شاه بگو گردون را — هرچه کردی بمن آید پس از این در پیش

ولد

قهرمان محمد شاه که هنگام نبرد

قوس در چرخ نهد تیر ز سهمش در کیش

ذبیحه

بنده که چون نکنی ظلم مخوان فرمان را — کوی چون می نزنی عیب منه چوگان را

اند که صبر بکار است غم هجران را — بکجا میبری ای دل من بی سامان را

لشکری را که شبه روی ارادت باشد — تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را

حال یا غش از غیر محو که داند — پشت بر معرکه غوغای صف میدان را

تن برسوای خود در غم عشقش دادم — هر که در بحر شد آماده شود طوفان را

گلشن وصل تو را خود چو منی در کار است — ناگزیر است که خاری بود این بستان را

از قفا غیر بیابانگ جرس آید دل — ناله تا برد از دست جرس جنبان را

من ندانم که به دستان روم از ره بعث
آستین بر مزن ای شیخ و مشو دامان را

مانده بر ناوک ابرش نشانم مجمر
چون به تیرم زند از سینه کشد پیکان را

با وی از قهر شهنشاه بگو گر خواهی
که بفرمان من آری دل نافرمان را

ولـه — فی مدیحه

داد گر محمد شاه که گردون بدرش
رفت و طی می‌نکند این ره بی پایان را

چون من از هر طرفه بار نفسی برخیزد
گر ازین قافله بانگ جرسی برخیزد

صد شرارم ز دل از هر نفسی برخیزد
وقت آنست که دودی ز خسی برخیزد

غم خود بهر بلا کم چه فرستی نشود
کس ره سیل که از راه خسی برخیزد

واپسان گمره و بیهوش جرس جنبان کش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد

زاهد از تو چه نفرین چه دعا که بوده است
که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد

رانده از بزم و هر کس رسد از ره گویم
جای تنگ است بیا تا که کسی برخیزد

ایکه انکار کنی ذوق گرفتاران را
باش تا ناله مرغ قفسی برخیزد

ضعفم

ضعفم اکنون که زبان بسته ز هر سو مجمر
عجبی نیست که فریادرسی برخیزد

سایه بر فرق همای فلک انداز اگر
از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد

ولـه — فی مدیحه

جم نشان محمد شاه که از جم بدرش
گر بری نام ز هر گوشه بسی برخیزد

خیزد شمیم جان ز سرا که جای تست
خوش آنکه خانه‌اش بجنب سرای تست

بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
فرخنده خانه که در آن خانه جای تست

عالم تو را و ما همه بیخانمان و نیست
غیر از دل خراب و آن نیز جای تست

گر با درون شاه و گر با دل گدا
در هر چه بار جستم و جویم هوای تست

این یک بهانه کافزون یک بیه چشم
بیچاره دل که بسته زلف دوتای تست

از مار مهره خیزد و از خار گل دمد
جانا که میدهم بامید لقای تست

جز جان نداده ایم که گویم ز بهر کیست
کاری نکرده ایم که گویم برای تست

هر شب بر آسمان ز تو دستم و آنچه بود
دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست

واعظ حدیث روز قیامت کند مگر — گوشش بماجرای من و ماجرای تست

با دشمنان بیاری و با دوستان بکین — کمتر وفای مهر و کمتر جفای تست

ما جان و دل بملک دو عالم نمیدهیم — کاین خاکپای خسروان خاکپای تست

ولہ — در مدیحه

دریای جود فتحعلیشه که دست اوست — گر گویم آب بحر ز ابر عطای تست

با گفتگوی حور و حدیث فرشته — ای همنفس بدوست مکرر گذشته

شاهان بصلح کینه وران میروند و تو — اینک ز جنگ دلشده کان یار گشته

هر سو که روی مینهم از بهر کشتنم — خطی بوالیان ولایت نوشته

زنجیر با گسستم و زلف تو عاقبت — بستم چنانکه عاجزم اکنون ز رشته

برهر که بنگرم ز تو کامش حاصل است — آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته

تو خوش که زیر پای تو درهم فشرده دل — خوش آنکه خاکپای بخونش سرشته

از هم دریده نیست که خوانی نبرده — درهم بسینه نیست که پائی نهشته

مرغ اسیر کوچه کنی ناله گر غمش — مار است بر دل آنچه تو برپا هشته

مجمر نهاده بسر چرخ پا مگر — گامی طریق حضرت شه در نوشته

داری نظر بدیدنش و پیداست حاصلت — کاندر پناه ابر کرم دانه کشته

ولہ — در مدیحه

شمس ملوک فتحعلیشه که قدر اوست — گر گویم از سپهر برفعت گذشته

هر جا که خانه ز تو زیر و زبر بود — آسوده آنکه از نشیمن دربدر بود

حاشا نشو جنت و حاشا نیاد حور — فرخنده آنکه روی تواش در نظر بود

دستم ز دامن تو جدا ماند از آنکه من — دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود

نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان — شادند از آنکه ناله مرغ سحر بود

غافل ز کندن پر و بر یاد آشیان — گفتم سری بدام توام زیر پر بود

دل با خیال آن مژه آسود تا که دید — آسایشی که آن بسر نیشتر بود

جز حسرت از چه قسمت ما نیست زان وطن — حیف آیدم که نخل چنین بی ثمر بود

گر نیست آخرین نفس ای همنفس ز من / پنهان آتشی ز چه بر چشم تر بود

مهجور شد از میانهٔ عشاق و بعد ازین / مشکل که آه سوختگان را اثر بود

کام من از تو گر نشود چونکه هر زمان / از مدح خسروم دهنی پر شکر بود

وله — فی مدیحه

پشت و پناه گیتی محمد شه آنکه / تیغش پناه لشکر و پشت ظفر بود

خاکپای در آنکف روزی نثاری داشتم / یاد باد ایجان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آگه که میکردم چها در عشق لیک / اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک / اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از پی آوارگی مرغان بستان را چو برق / آشیان میسوخت منهم مشت خاری داشتم

بزم عشرت را زمی بودند گاهی میکشان / مست و من بی می بسر دایم خماری داشتم

مردمان گویند عالم از چه ویران شد مگر / غافلند از آنکه چشم اشکباری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان و من / پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

دادگر

دادگر محمد شه آنکه از خاک رهش / عنبرافشان تا بخواهی زلف یاری داشتم

وله — فی مدیحه

مجرا این شغف بما بیچارگان تا کی تو نیز / آید از روزی که گوئی روزگاری داشتم

بجرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن / از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن

پریوار از برم شد تا چه باز از جان و دل غم / که با دیو ایکاش مشکل توان عمری بسر بردن

نه در بیم مکافات و نه در اندیشه نقصان / که این عیش به باشد مرا از خون دل خوردن

ندارد اختیار خویشتن دل در غم عشق و مینای / که بر بی اختیاری اختیار خویش بسپردن

بجز آنکه بود آزرده دل از این و آن بنگر / که اینک در غمت خورسند گردد دل از آزردن

جهان را زیر پا افکند و من بار از پی عشقش / ندانم تا چه آید بر سرم زین پای افشردن

بهیچم میفروشد یار و کس با او نمیگوید / نشاید بنده شه را چنین بر هیچ بشمردن

سپهر برتری محمد شه آنکه با قدرش / همه شب تا سحر گردون و خوی از چهره بستردن

ملامت میکنندم مردمان از عشق و زین غافل / که از دامن زدن مجمرش آید آتش افسردن

وله فی مدیحه

نالم و شب تا سحر هیچکسم یار نیست　　خسته دردم و تو را از رنج پرستار نیست

خون شد و از دیده ام ریخت ز جور و بلا　　حیف که دیگر ترا با دل من کار نیست

خواجه هزاران نفر تا بکنون کرد و من　　با غمت از خانه ام روی به بازار نیست

از پس یک جنگ کرد خصم چو صد صلح و باز　　پیش تو نامی از آن با همه پیکار نیست

تیره بچشم کسی است کو بتو دارد نظر　　ورنه رخ آفتاب در نظری تار نیست

هر یک از این رهبران رهبریکه کرند　　قافله عشق را قافله سالار نیست

سخره فرزانگان گشت بیازار عشق　　بنده دیوانه را هر که خریدار نیست

نالم و بر ناله ام به که نبخشد کسی　　زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست

محتشم که ملک گشت بعهدش چنانکه　　بار بپهلوی غیر گل بکف خار نیست

وله

محرم اگر از تو گفت غیر بدی پیش یار
یار برم است و غیر در پس دیوار هست

فی مدیحه

با چنین حسن و لطافت اگر انسان شرند　　ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند

گر بنوشند کنون خون جگر با چه عجب　　که بلطف همه پرورده خون جگرند

جان بسپاریم فغان از غم و فریاد از عشق　　که گهی دزد ره و گاه رفیق سفرند

چه ره است این که دلیل ره مقصود آید　　ناله گشته کاذنه کوه و کمرند

بی سر و پای ما بین که گدایان ما را　　ننمایند بمردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رود دم گر چه غم او بدرون　　نیست کارش با آنان که به بیرون درند

بس دلیران که سپر با خدنگ ز رزم　　چاک کردند و کنون پیش خدنگش سپرند

اثر ناله من بین که بشبهای فراق　　عاشقان بیخبر از ناله مرغ سحرند

گر نه بر خاک در خسرو و نقش رخ دوست　　دیده این مشت گدایان ز چه صاحب نظرند

داد گر محتشم که بعهدش ز تبان　　هیچ نگذشته در اندیشه که بیداد گرند

وله

نیست از دل خبرم در غم خوبان مخبر
تا بگویم که ز احوال دلم بیخبرند

فی مدیحه

مقیمان حرم را حلقه بر دست | من اندر حلقهٔ دردی کشان مست

شدم از کعبه در بتخانه کر دوست | پرستش را بتی بر یاد او هست

برد عشقم بقربانگه خوش آن عید | که از کشتن ز قید غم توان رست

نه صید است آنکه اندازندش از تیر | نه تیر است آنکه نشایدش از شست

بفرق ماست هر گردی که برخاست | بپای ماست هر خاری که بشکست

نه در بالا و نه در پست و خلقی | بجستجویش از بالا و از پست

بصحرا مرغ و در دریا مرا دام | بدریا حوت و در صحرا مرا شست

دل بیچارگان میدید و میبرد | بدام زلف خود میرفت و میبست

بدام زلف خود میرفت و میبست | دل بیچارگان محبت و محنت

فلک از آه مجمر انچنان سوخت | که گفتی برق از شمع فلک جست

ولہ — ز بدیهه

جهان را داد کر فتحعلی شاه | که عدلش دست بیداد جهان بست

دل بقهرم رهنمائی میکند | که چنین دل پارسائی میکند

بایدش یکبارگی از عقل و دین | هر که با دل آشنائی میکند

شب دراز آمد چنان خور سر زند | شمع با ما روشنائی میکند

عشق جوید صبرم از دل خسروی | در سرای خود گدائی میکند

گوی از میدان نشاید در ربود | انچنین کو دلربائی میکند

خاکپای شاه و گرد راه پرست | در دو چشم توتیائی میکند

نور حق فتحعلی شه کافتاب | درگهش را جبهه سائی میکند

ولہ — ز بدیهه

بینوا شد مجمر از عشق و باز | کار ما در بینوائی میکند

گهی برند بدوش و که آورند بهوش | زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوش

مرا چه غم که خرابم ز بام و در بدر آید | که رند خانه خراب و گدای خانه بدوش

تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی | چگونه خون دل از عشق آمده است بجوش

غمش بملک جهان خواجه میخرد ز من اما
غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما غافلند از چه ننالم
وز آنچه کرده بجا آگه‌اند از چه خروشم

چو پنبه بار شود مهر میزنند بلبها
چو مهر برشکند پنبه می نهند بگوشم

تو دیده چون نتوانی ز روی غیر بپوشی
ممنت چگونه توانم ز روی دیده بپوشم

بجان رسیده ام از جور یار و وفای من
که ره بدر که شاهم دهند و باز خموشم

ستوده [illegible] که فکر و ذکر مدیحش
یکی است مایه عقل و یکی است مایه هوشم

وله — در مدیحه

بزم خویشم خواند مجرم شب دوانم
که پند ما دهدم تا بصبح و من نیوشم

لب بر لب دلبر است ما را
میگوییم و باور است ما را

دام دو هزار مرغ وحشی است
این رشته که بر پر است ما را

سلطان دیار عشق در دست
ملکی که مسخر است ما را

غارت پی غارت است کیرم
کشور پی کشور است ما را

مایم و دلی مبر که سویت
این گم شده رهبر است ما را

این شمع که میزنی از آن دست
آهسته که بر سر است ما را

آسایش جان و راحت دل
در گوشه خاطر است ما را

اشکم بفزود سوزم آری نیست
آبی که بر آذر است ما را

زین دشت بگو که وادی غم
سر منزل دیگر است ما را

گو سنگ مزن که نخل امید
عمریست که بی بر است ما را

از لعل لب تو مدح خاقان
چون شهد بشکر است ما را

وله — در مدیحه

این آه شرر فشان که بینی
از آتش مجمر است ما را

نیست جز او ز دیگرم خبری
تا گزینم بجای او دگری

بوستان وجود را چه درخت
بود کاورد اینچنین ثمری

پهلوانان بپیدارم و نیست
در کمندش چو من ضعیف تری

اقلیم از خدنگ او که بود / دل بیچاره در میان سپری
که ازین ره گذشت گر ز هر سو / آیتی بود بچشم تری
نگشاده بروی عشق که عشق / چون درآمد برون نشد ز دری
تا نوشین لب گرفتار است / کن از لطف سوی دل نظری
چه غمش زانکه پای بند آمد / مگسی کاو فتاد در شکری
با تو ام لیک از تو بیخبرم / چون بر آئینه چشم بی بصری
بنده شاه و خواجه دوران / کشم از قدر خویشتن قدری
شاه محمد که پرده کشست / هر دم از روی شاهد ظفری

و له — فی بدیهه

جز دل دوست هر کجا گشت
زاه مجمر دران بود شرری

با دیده خونبار نسازد دل شیدا / کاین مردم صحرا بود آن مردم دریا
من با تو نزنم پنجه ز افتاده چه خیزد / جز آنکه زند بوسه به بازوی توانا

آنکس که شد از بهر تماشای تو دیدم / می آید و خلقی ز قفایش بتماشا
نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری / نه در غم امروزم و نه در غم فردا
دل چون رهد از زلف بتی کو چو در آید دست / که سلسله در گردن و گه سلسله در پا
راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار / غارت زدگان دست گشایند بیغما
وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک / اکنون همه اندوه جهانست و دل ما
در حلقه ما شب همه شوری بود آری / در حشر بود شورش و در معرکه غوغا
تا لم ز تو بر درگه شه لیک رسد کی / فریاد ضعیفی ز ثری تا به ثریا
دارای جهان محمد شه که نهیبش / از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا

و له — فی بدیهه

صبر از دگران جو که مرا دل ز تو خون شد
مسکین دل مجمر که چنان نیست شکیبا

گر بسوزیم بدل عشق کسی داشته ایم / عمری این شعله نهان زیر خسی داشته ایم
تا چه باشد به اسیری که پس از اینهمه ذوق / میتوان یافت که جا در قفسی داشته ایم

باهوای تو چنانم که بعشق دگران — ظاهرا نیست که در دل هوسی داشته‌ایم

وا پس از قافله مانده که رشک ایشان — که چرا گوش ببانگ جرسی داشته‌ایم

دل ز پا مانده و دردا که بکس سوال کهش — چشم در راه چنین بازپسی داشته‌ایم

نفس را دام هوا داده پی صید جهان — شاهبازی بشکار مگسی داشته‌ایم

از چه ما را نبود شکوه ز بیداد سپهر — گر نه بر درگه شه دادرسی داشته‌ایم

کامران محمد شه که ز فیض دم اوست — گر بتن جان و بر لب نفسی داشته‌ایم

وله — فی مدیحه

با چنین دل چه غم از ناله مجمر ما را
گوش بر ناله بیچاره بسی داشته‌ایم

چنان مستم ز لعل می پرستش — که باکم نیست از ترکان مستش

عبث بگشت و در پاش سنگینه — بصد امید دل دادم بدستش

دلم دیوانه شد کو طره بگشای — که نتوان جز بزنجیر تو بستش

نگونی طایری بودی که چون خواست — نبودی جز ببام او نشستش

خرد بندیست محکم لیک گاهی — توان با ناتوانیها گسستش

دلم بگشت و شادم زینکه شد — جهانی دل ز آواز شکستش

غم دیرین که ما را سینه میخست — کنون بنگر که شه چون سر بخستش

پناه ملک و دین محمد شه — بملک و دین چه شاهانه هستش

وله — فی مدیحه

دلیل راه عشق آن نیست مجمر
که اگه باشد از بالا و پستش

گدا این خیل در این کار روانند — که دل را دزد و غم را پاسبانند

بهر کامی بود شهری در این دشت — ز بس کاندر قفای کاروانند

چه کالا باشد این یارب که خلقی — از آن در سود و خلقی در زیانند

چه قصر است اینکه مرغان حرم را — در و دیوار بامش آشیانند

دل از خوبان ندارد شکوه گویا — که در نامهربانی مهربانند

تو در این عالمی زان رو جهانی — از آن عالم بدین عالم روانند

چه شکرها درین کالا بود لیک — کس را کو که دامن میفشانند

زنیروی که باشد این ضعیفان — توان عالم و خود با کو آنند

خوشم با جان و دل زان رو که شه را — غبار راه و خاک آستانند

شه انجم حشم محمد شاه — با چون شه جهان لشکر چه آنند

ولـه — فی مدیحه

مرکم چاره مجوئید مجیر

من و دردی که درمانش تو باشد

نفیر از آنکه بپوشد رخ تو از نظرم — چه سود از آنکه نهی آستین بچشم ترم

مگر مرا نگذاری مگر تو ار ابرم — که همنشین هلالی و همدم قمرم

تو را طلب کنم از هر دری چو نمی — نگر در تو پسند بر در دگرم

سر فکنده فلک پیش تیر آهم و باز — به پیش تیر نگاه تو همچنین سپرم

براه سیل سرشکم چو خار و تا کی زن — اگر بسوختم از آتش تو خار ترم

کدام گل دمد از بوستان کشت آباد — مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم

مرا ز داد جهان کام شاه و سپهر آن — علاج غمی آن مکنید ار شکرم

خوشم که موجب اندوه با عیان شود — اگر زپای در آیم که تحمل بشمرم

بجا کبای شه و روی هست دیدم ازان — زهر چه آگه و از هر چه هست بیخبرم

ستوده محمد شه که برادر اوست — صفای گوهر مدحش نشانه از گهرم

ولـه — فی مدیحه

باحشیار خواز ره نمیروم مجبر

که شوق میبرد از ره بجانب دگرم

اظهار دوستی سر بار میکنی — ایدل بجرم خود ز چه اقرار میکنی

مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند — تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

دشمن بدوستی شد و چندانکه مکنند — با دوستان هنوز تو پیکار میکنی

گویم دل از کمند تو خواهد رهید و تو — خندان نکته نظره طرار میکنی

صد جان بیک نکه نخری از رحوم — چندین بیان ز کرمی بازار میکنی

بازار شکر بهیچ نگیرد شکر فروش — از لبکه خنده های شکربار میکنی

گرفته خونباله چشمی چه میکند چون خونباله دل پاره میکنی
مجمر ز حرف عشق چه بی زبان کرد مجروح شده است کاین همه تکرار میکنی

ولـه

گلزار جود محمد که خار را
با نام خلق او گل بیخار میکنی

ذو بحریه

باز در دل عشق و در جان اضطراب افکنده ایم بحر در طوفان و ما کشتی در آب افکنده ایم
سد روئین برکند این سیل و ما بیچارگان رخت در ویران و ما اندر خراب افکنده ایم
جای باران خیر دار هر گوشه که ما در زمین تخمی بامید سحاب افکنده ایم
دوست در شهر است و ما در سوی صحرا کرده ایم یار بی پرده است و ما بر رخ نقاب افکنده ایم
جای ما آتشکده بر ساحل بحر است و باز خویشتن را از پی موج سراب افکنده ایم
با سر زلف تو گشتم از کمند شه بیان کار دل ما را چنان در پیچ و تاب افکنده ایم
نور حق محمد آنکه هر جا رای او تیره روزیم از نظر بر آفتاب افکنده ایم
زان بر کم شاد شد مجمر که داند خویش را در چنین رحمت پس از چندین عتاب افکنده ایم

ز صورت آفرینش آفرین است تو خود چونی که نقشت اینچنین است
نه رشک غیر و نه بیم جدایی خوشا آن نقش که با نقش قرین است
ز تمثالت درین منظر توان یافت که جای حور در خلد برین است
به نیرنگت مگر دیدا که گوید که لیلی شوخ و شیرین نازنین است
بصورت در نمی آید ولیکن روان را صورتی گر باشد این است
مثالی از تو آورد آنکه میگفت مرا خود کار با عقل و دین است
نور از این چه پیدا شد بخلقی که مه در جیب و گل در آستین است
وجودت را ز خاقان رب نقش است طراز کلک نقاشان چنین است

ولـه

از این صورت که آورد مجمر
مرا صورت پرستی کار این است

ذو بحریه

گشتم بمهر با مه رویت نظر کنیم بودم گمان که تشنگی را سحر کنیم
دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنیم



گه دستم از تو بر سر و گاهی بر آسمان — این فرصتم کجاست که خاک بسر کنم

چشمی براه و صبحم و چشمی براه غیر — کو چشم دیگرم که برویش نظر کنم

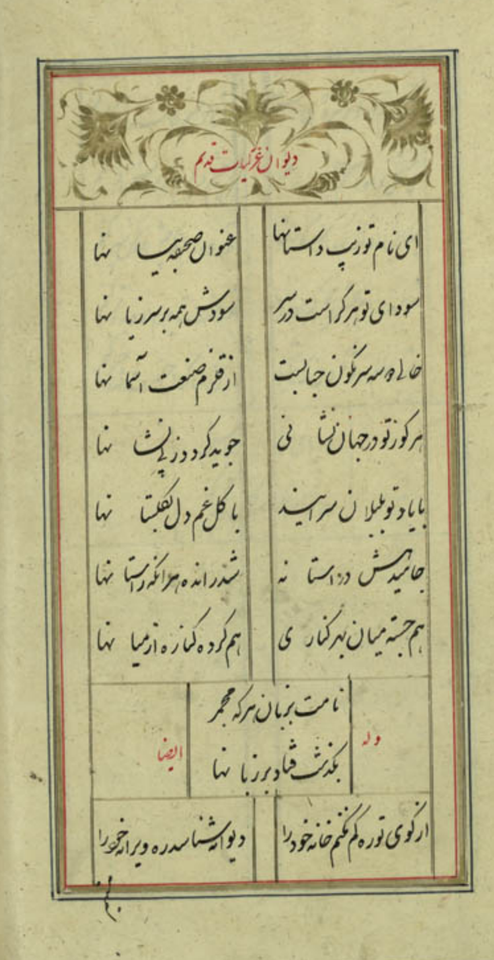
پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی — آورده‌ام که پیش خدنگش سپر کنم

شرمنده‌ام بمحشر مجمر که سوز دل — نگذاشت تا بماتم او دیده تر کنم

هر شب نالم از تو بگردون که تا شبی — زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم

دریای جود فصیحی که با نفس

خاکم بسر که قصه کان گهر کنم



دیوان غزلیات ندیم

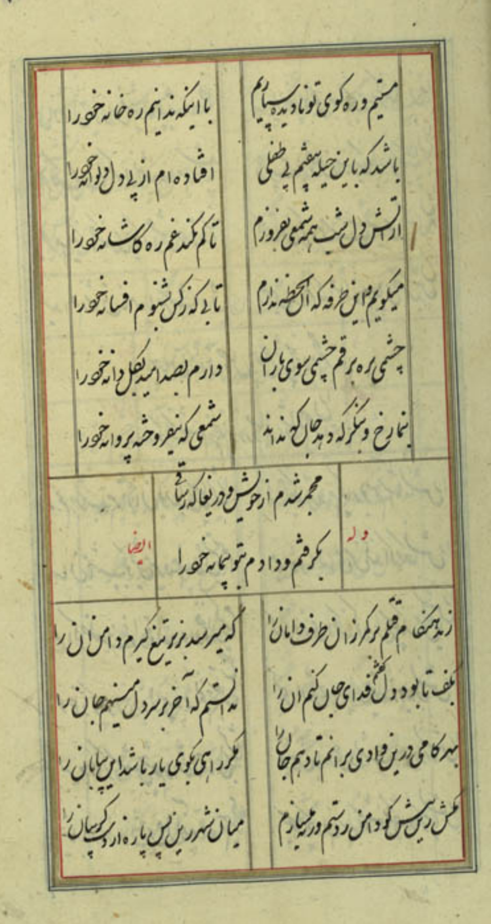
ای نام تو زیب داستانها | عنوان صحیفه بیانها
سودای تو هر کراست در سر | سودش همه بر سر زیانها
خالی و سیه سرنگون حبابست | از قلزم صنعت آسمانها
هر گور تو در جهان نشانی | جوید گرد زپیش نهانها
با یاد تو بلبلان سرایند | با گل غم دل بگلستانها
جا گیرد هش در آستانه | شد رانده هر آنکه ز آستانها
هم جسته میان بهر کناری | هم کرده کناره از میانها

وله

نامت بزبان هر که مجمر | بگذشت شاد بر زبانها

ایضا

از کوی تو ره گم نکنم خانه خود را | دیوانه شناسد ره ویرانه خود را



مستیم و ره کوی تو نادیده بیابم | باانکه ندانیم ره خانه خود را
باشد که باین حیله چشم پی طفلی | افتاده ام از پی دل دیوانه خود را
از آتش دل شب همه شمعی بفروزم | تا گم نکند غم ره کاشانه خود را
میگویم ازین طرفه که الحظه ندارم | تا بو که زکس نشنوم افسانه خود را
چشمی ره بر قم چشمی سوی باران | دارم بصد امید بکف دانه خود را
نمارخ و نگر که دهد جان که نه ند | شمعی که بنفروخته پروانه خود را

وله

مجمر شدم از جوشش و دریغا که ز ساقی | بکرشمه وداده ام تو پیمانه خود را

ایضا

زد هنگام قلم بر کمر از آن طرف دامان را | که میرسد بزیر تیغ گیرم دامن آن را
بلطف تا بود دل گفت فدای جان کنم آن را | نه انستم که آخر برد دل میشنیم جان را
بهر کامی درین وادی برانم تا دهم جان را | مگر راهی بکوی یار باشد این بیابان را
مکش ریش که دامن زدستم در میارم | میان شهر زین پس پاره از دست گریبان را

کسی از حال مهجوران نمی‌پرسد چه شد روزی
که از یوسف پیامی بود گاهی پیر کنعان را

بحرملک محبت تا کنون نشنیده ام باشد
رعیت را فغان از اینکه جوری نیست سلطان را

بجرم اینکه افکندی بکار عشق در زندان
گلستان کرد بر مشت اسیری کنج زندان را

نمیدانم زشوق نامه یا بهر نثار او
همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را

ولی

چنان زشوق وصل و بیم هجرش بیخودم محو
که نشناسم ز هم روز وصال و شام هجران را

ایضا

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را
که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را

نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم
مبادا ناله‌های من کند آگه سگانش را

مرا گر ضعف نبود قوت دادی فغان کردم
که روزی افکند گردون بچنگ من عنانش را

تو خود گو چون ز دل بیرون کنم پیکان تیغش
کسی از تن جدا چون میتواند دید جانش را

بزن از گردش چشم و اشارتهای ابرویش
توان با مدعی دانست اسرار نهانش را

نیاید در درون این دل آزرده ام حرفی
بجز پیکان سیدادش نگاه دلربایش را

رقیب امشب برش رفت تا گوید بد ما را
نه یارب بجز خموشی ماند زبانش را

بغیر از اینکه گردد خاطری پنهان دیگر
چه حاصل زینکه میسوزی تو ای برق آشیانش را

گر این وادی عشقست و این لیلاست در محمل
که هر خاری زند دستی بدامن رهروانش را

ولی

ازان بگذشت آن بیدادگر بر تربت مجنون
که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

ایضا

یکبار نیفتاد بر رویش نظر ما
بگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما

گر خون دل آغشته نشد چشم تر ما
دیدی که چها کرد بما چشم تر ما

احوال دل سوخته دل سوخته داند
از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

گردد دل ما در بدر اندر پی خوبان
کافتاده بدنبال دل در بدر ما

گو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر
کامی نبود بیش ز کویش سفر ما

غیرم بفسون دور از و ساخت چه سود
گر داشت اثر نیرد عای سحر ما

تا از پی آزار که گرد آمده امشب
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

شادم که ز باغش نتوانم پریدن
بشکست گر از سنگ جفا بال و پر ما
زین بانگ جرس راه بجایی نبرد
کو خضر رهی تا که شود راهبر ما

وله

امشب همه محفل سخن از شوخی او گفت
گویا خبری داشت ز شور جگر ما

ایضا

باامیدی که آید یار بردم رهگذارش را
زنم از دیده آبی روبم از مژگان غبارش را
مرا در خون کشد صید دگر بیند بفتراکش
فغان از دست صیادی که نشناسد شکارش را
ندانستم که خواهد برد از کف اختیار من
بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را
ز بیم آنکه در محفل نشینم در کنار او
تهی از مدعی یکدم نمی‌سازد کنارش را

وله

چه با این می‌توان محرم که میلش سوی او باشد
گرفتم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

ایضا

از چمن پیش است در دامن پریشانی مرا
این پریشانی ز من یاد از زلفانی مرا
تو بیشم رانی و من باد غمی خواهمت
با چه میخواهم ترا و با چه میرانی مرا

تا چها دارد ز پی خود این نوازشها که با
غیر را بیرون کنی از بزم و بنشانی مرا
از پریشانیم جمعی شاد و من خوشدل که هست
باعث خوشنودی جمعی پریشانی مرا
گشت از ویرانیم آباد شهری وه که بود
موجب آبادی یک شهر ویرانی مرا
سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش مگر
هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا

وله

نیست باکی از جفای آن بت هرجاییم
لیک محرم میکشد رشکی که میدانی مرا

ایضا

بجای خویش گو مفرست بر بالین رقیبش را
که گر چه بجو داند است ما شناسد دل طبیبش را
فغان بلبل از بیداد گلچین است ورنه گل
چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را

وله

مگر درمان ندارد درد محرم ای پرستاران
که بردید از سر بالین نومیدی طبیبش را

ایضا

بتی که نیست ثباتی بعهد شش شرط و سوگند است
قسم بعهد مودت که گشت پیوند است
ببین تغافلم آید و دست از تو با چند است
که مدعی من از یاری تو خورسند است

ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را — که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
مشو به بند که دیگران ز من غافل — که از هزار یکی در غم خداوند است
کسی که طاقت دیدار روی یارش نیست — ندانم از چه پدیدارش آرزومند است
ز جوش چشم اینگونه مردمان ترسم — خبر شوند که اندر دکان ما قند است
ز خون دیده ام از سرخ شد رخ زردم — خوشم از اینکه برخسار دوست مانند است

ولہ — ایضا

زنگهامی مجمر گهی بیاد آور
بشکر اینکه تو را ملک شکرین خند است

قاصد زکویش آمد و با من سخن نگفت — آیا چه گفته بود که قاصد بمن نگفت
پیغامها ز مصر بکنعان رسید لیک — از رشک کس بسالک بیت الحزن نگفت
گفت از زبان من بتو پیغام صبا — یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت
نازم بدل که با همه رنج با تو گفت — غمهای دیگران و غم خویش نگفت
آزادی از نه بخری بود مرغ دل — گفت آنچه در قفس ز چه پس در چمن نگفت

زاهد که عیب برهمنان گفت بر ملا — با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت

ولہ — ایضا

زنهار راز خویش بمجمر مگو که من
حرفی نگفتمش که بهر انجمن نگفت

در درون سینه چون من ناله زارش هست — زار میناله مگر در خانه بیمارش هست
من زپا افتاده او را قوت رفتار نیست — گو بدوش من نهد بر دوش اگر بارش هست
راز ما را که پنهان داشتم از محرمان — حیف کز بیطاقتی با هر کس اظهارش هست
حال دل گو با دل من گو که این بیمار را — چاره آن بیچاره میداند که آزارش هست
شد چنان نامم که چون رانندم از کویش بقهر — گوید آخر این نه با حسرت کسی کارش هست
ترسد آنکه شوم نومید از آن نگذرم — غیر در پیش من از عشق وی انکارش هست

در مدح — ملکزاده اعظم

گر ندارد آتشی در سینه پنهان پس چرا
همچو مجمر هر زمان آه شرربارش هست

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت — بوی گل آب رخ طبله عطاران ریخت

زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند — نرگسان را همه در مقدم مهجوران ریخت
دیده تا اشک فشان شد اثر از دل انگیخت — منم آن نخل که بارم همه از باران ریخت
کو مدار و زر جاه است که شهزاده حسن — بر سر خنجر کین خون ستمکاران ریخت

و له

مجمران خون که بعمری ز غمش خورده دم
درغم ایم همه از چشم پرستاران ریخت

ایضا

شد باده گران و هر کسی مست — یاران مددی بیاین تهی دست
امشب اثری در آه ما نیست — افسرده دلی در این میان هست
دوش از پی آنکه خیرم از بزم — بر خواست رقیب و بنشست
تا بر سر راه او نشیند — زاهد بهانه سبحه بشکست
از پای فتادم و کسی نیست — گر بهر خدا نگیردم دست

و له

من مرده ز انتظار و گویند
مجمر به ره او فتاده مست

ایضا

ا.ل.

بران دلی که جراحت رسیده از تیرت — کدام مرهم ازین به که زخم شمشیرت
تو شحنه باز و دل چاک چاک و من تیرم — خدا نکرده گذر یابد از دلم تیرت
نمیرسد بفغان تو دست مظلومان — مگر که آه دل من شود عنانگیرت
بکش اهل وفا را من که کارم — هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت
بخواهم ای شب وصل آمدی که با من — بغیر روز جدائی نبود تاثیرت
شب فراق و غم زار و جان بلب آمد که — ندانم اینهمه از بهر چیست تاخیرت
زبخت خاطر من باشد ای اجل ورنه — بمن ز دادن جان نیست هیچ تقصیرت

و له

بحرش به تیر بلا شد دل مجمر
نکرد گرچه برآید ز دست تدبیرت

ایضا

از چیست امشب سوی من مرده نهانی دیدنت — این سر ز پا افکندن و در زیر لب خندیدنت
دوشینه از بزمم برون رفتی و گشتم بیگمان — زان زود بیرون رفتنش و زین دیر گردیدنت
گفتم بران اغیار را زان آستان ماندی مرا — این کار را بجا کردن و واحرف کس نشنیدنت

ولہ

امروز با مجمر کرد داری سر دعوا اگر
زین پس سر رهگذر احوال او پرسیدنیست

ایضا

با انکه بکوی تو بجز من دگری نیست
از ناز تو را هیچ بسویم گذری نیست

کشتی همه را تا که کنون بر سر رحمی
کز ناله عشاق بکویت خبری نیست

جان دادم و رفتم بسلامت ز ره عشق
راهیست ره عشق که هیچش خطری نیست

تا باد ز داغش نبرد جانب گلشن
ما را کشد انکه که ز ما بال و پری نیست

ولہ

با انکه نیاید بلب اه دل مجمر
درهم دل غنیست که از ان شرری نیست

ایضا

ز دیده خون نفشانم چسان که نتواند
کسی که خون خورد از دیده خون نفشاند

چو از حال دل ازرده دل کنم اورا
گر انچه با دل ما کرده جور میداند

اگرچه گردش چشمش بلای ماست مباد
که روزگار رما این بلا بگرداند

من و حدیث جدائی چه احتمال است این
مگر تهمت ان کاین حدیث میراند

گرفتم انکه تو شستم ز خون دیده چه سود
که دوست نامه احباب را نمیخواند

اگر نیامده حور از بهشت پس ز چه رو
کسی بصورت ان در جهان نمیماند

کس این معامله هرگز نکند که جان عزیز
دهد بهیچ و کس از وی بهیچ نستاند

در مدح

بر گذار تو مجمر به چند ار خاری
زره بگیرد و بر چشم خویش بنشاند

ملکزاده اعظم

انکه در پرسش تو اید و انکه در بزم تو اید
عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید

می ندانم از که زادی انقدر دانم که با ما
همسر غلمان پری تا چون تو فرزندی برآید

گفته بودی بایدت دور از لبم جان بر لب آید
جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه باید

از ترحم نیست گر گشود پایم زانکه گاهی
طایر مالوف را صیاد بند از پا گشاید

در سرای کاید او در کوی و مطرب نی نبندد
دست از شعف بدارید بیهوده میراید

عشق هر کس را غلامی داد افزود بس خلعت
شد زلیخا بنده یوسف که بر قدرش فزاید

لازم حسن است مستوری و لا او را نزیبد
تابع عشق است محرومی و لا ما را نشاید

ازنظر افتاده خوبان گردارد نشانه | هرکه می چید بخنق ارد و رمارا نمیدید
محتسب در قصد ما و تا بو مارا در سراغ | از برون مجمر خروشد و زدرون مینای آب

ول

رفت مجمر بر در شهزاده اعظم حسن خان
کو فلک را تا مکافات جفای خود ببیند

ایضا

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد | یک شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری | ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
که گوشه آبادی و که کنج خرابی | آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
یکشهر غریبیم بشهری که درانجا | یک خانه و کس راه بکاشانه ندارد
من بودم و دل گو سر افسانه نداشت | فریاد که انهم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام درین راه | گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد
عالم همه خود بخود از اشک و گریه نه | کاری بکس آن نرگس مستانه ندارد
مستیم از آن باده درین بزم که ساقی | می در قدح و باده به پیمانه ندارد

بار

یارب دل مسکین که بود آنکه بر شمع | تاب اینهمه پیداست که پروانه ندارد

ول

آنی پی تاراج دل مجمر و چیزی
جز نقش خیال تو درین خانه ندارد

ایضا

دیده هر خون که بدل از غم جانانم کرد | دل شبهای غم از دیده بدامانم کرد
نه در اندیشه تاراج و نه در بیم خراج | شکرها دارم از آن سیل که ویرانم کرد
شکوها داشتم از هجر و فرو نشد در وصل | عاقبت وصل تو شرمنده هجرانم کرد

ول

گفتم از انچه بدل کرد ز خود شد مجمر
آه میگفتم اگر یار چه با جانم کرد

ایضا

مرا در دست دل تا منزلی بود | که از هر گوشه دستی بر دلی بود
چه شد گر ما سواران پیشتر رفت | درین ره هر کجا پا در گلی بود
نشیند تا کجا بر دامن او | غباری از قفای محملی بود
چرا رنگین نشد دستی بخونی | شهید عشق را گر قاتلی بود

نی از ین ساز همی نالد همانا / نهان از من به غصه خوشدلی بود
ز خویشان بند و از بیگانگان پند / همین بود از جنون گر حاصلی بود
پس از در خون طپیدن جان نهادن / همانا ز انتظار بسملی بود

ولهٔ

مپرس از مجمر و زاهد که دیدم / گریبانش بدست جاهلی بود

ایضا

همین بود از تعشقم حاصلی بود / که مشکل تر شدم گر مشکلی بود
نبودی حاصل عقل از جنون گشت / چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نمیگردید راه کاروان کم / دلی گر در قفای محملی بود
ز اهل دل ندیدم سخت تر کش / مرا دل در کف سنگین دلی بود
بخاکپای جانان که سپارند / وجودی را که از شه گلی بود
سراپا سوخت امشب شمع کوی / نهان از من به غصه خوشدلی بود
وران کو شد دل از دستم که [illegible] / دلی بر سر و دستی بر دلی بود

ولهٔ

ز مجمر چند پرسی بیگناهی / گریبانش بدست قاتلی بود

ایضا

نمیدانم چرا ویرانه کردند / بهر جا خوبرویان خانه کردند
ز نو در شهر غوغائیست گویی / کسی را کودکان دیوانه کردند
ز دندش آتش بجان شمع و سوزش / نهان در سینه پروانه کردند
مرا زین بیخودی هر دم بر آتش / بمستی در جهان افسانه کردند
ز دست از یک نگه رفتم نگه کن / خرابم چون بیک پیمانه کردند
باین رونق نبایستی همانا / بنای مسجد از میخانه کردند
زهی زود آشنا شوخی که او را / رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه آن صیدست مرغ دل که در دام / اسیرش از فریب دانه کردند

ولهٔ

مرا از اندیشهٔ رقیب مجمر / بکوشش تا رقیبان خاک کردند

ایضا

کاش یار آید و تا پرسیم از جا ببرد | تا مگر دل به پرسش نام تمنا ببرد
حرمت عشق مگر کرد تقریر یعقوب | نتواند به زبان نام زلیخا ببرد
خانه ام بر سر راهیست که هر چند دوام | ترک از ره رسد و جمله بیغما ببرد
منکه دستوری لب تر شدنم نیست چه سود | زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد
گفتم از کوی تو جایی نروم غافل از این | که جنون رخت من امروز سوی صحرا ببرد
بسلامت نزید خسته عشق تو دمی | با همه درد اگر نام مداوا ببرد
بردم اینک دل و جان بر سر زلفش لیکن | ترسم از آنکه همین دل تنها ببرد
از پی دل چه فرستی چو زبیداد ترش | نگذارد از درت این شیون و غوغا ببرد

ولـه

نکشم امروزش و اندیشه نکن کو مجنون
زتو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

ایضا

ز رشک از جان خسرو کرد صد فریاد برخیزد | کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد برخیزد
بشادی بر سرم بنشست آنچنان غمش از تن | بپا برد و نگذارد از سرم ناشاد برخیزد

نه آخر تا کی خواهد شدن با ناتوانیها | گرفتم صید مسکین چون بخاک افتاد برخیزد
جدا از هم غمی باشد ز شیرین بر دل خسرو | ز سنگ آن ناله تا کز تیشه فرهاد برخیزد
کنم با اینهمه انکار عمری خدمت ایشان | اگر دانم تبی از فرقه زنّاد برخیزد
دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش | پی آزادیم رحم از دل صیاد برخیزد
نمیدانم چه حالست آنکه بهر پرسشم هر کس | ببالینم نشیند با دو صد فریاد برخیزد
کجا باشد مجال اینهمه حرفم که از محفل | همان نا کرده با او کس سخن بنیاد برخیزد

ولـه

بمحفل بهر آزار رقیبان وه از آن غفلت
که خیزد یار و مجمر از پی امداد برخیزد

ایضا

رسید از پرسش چنین کز دل مرا فریاد برخیزد | عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد
بزیر تیغ گر بنشاندم دلشاد بنشینم | بچشم خویش گر بنشاندم ناشاد برخیزد
ندارم میل آزادی و گرنه آنچنان نالم | که از نالیدنم رحم از دل صیاد برخیزد
ز تأثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن | اگر از خاک شیرین ناله فرهاد برخیزد

بان حالم ز ضعف امشب که بهر ماتمم هردم / پرستارم ز بالین با دو صد فریاد برخیزد

کجا بهر هلاک چون منی یارب سزا باشد / که از هر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد

ولہ

نه از سختی است گر خیزم به تیرم چون زند هر دم
ز وحشت صید چون اول بخاک افتاد برخیزد

ایضا

کسی حنظل بر حلوا فروشد / شکر با زهر در یکجا فروشد

ببازاری که یوسف را فروشند / چو من کس بنده آنجا فروشد

فغان از خواجه کامروز ما را / بنافرمانی فردا فروشد

بهیچ ار چه نمی ارزم ولی کس / غلام خود بهیچ آیا فروشد

زیان ناید یدم از حسن وفا لیک / خرم از هر که این کالا فروشد

بهای نیست یوسف را ولیکن / چه داند آنکه یوسف را فروشد

گرش نادان بود شایسته کنجی / همان بهتر که بر دانا فروشد

مگو با غیر راز عشق پسنا / چرا گوهر به نابینا فروشد

ولہ

دل از او میخرم مجمر که گل
ز ما دزدیده و بر ما فروشد

ایضا

اگر از خاک شیرین بگذرد باد / نمی آید از آن جز بوی فریاد

بیا بر تربت لیلی نظر کن / رود تا حسرت مجنونت از یاد

برحم تیشه از غم رهاندش / چه نسبت است خسرو را بفرهاد

ره صید دلم گر از کمندت / سر زلف تو دام راه او باد

خلاصم از نگاهی کن چه خواهی / بقتل چون منی از غیر امداد

ندانم تا چرا کردی خرابش / سرایی را که شد از عیب آباد

جهان بهره ور تا خود چه باشد / نصیب ما از آن حسن خداداد

ولہ

مرغ از ناله مجمر که آرد
جفای شه رعیت را بفریاد

ایضا

نالها که دلم از تو سحرها دارد / نشوی غافل از آنها که اثرها دارد

قاصد ایگونه که می آید از آن کوی شتاب ... میتوان یافت که از یار خبر ها دارد
لعل تو خون جگر ها خورد این سیراب ... همه از خوردن خون جگر ها دارد
سرد از الفت ما سوختگان است دلت ... گرچه سنگ است و دل سنگ شرر ها دارد
رشک غیر و ستم یار و غم شهرهٔ ... عشق نجاهست که این گونه ثمر ها دارد

وله ... ایضا

جان و دل دادم و رفتم بسلامت مجمر
تا نگوئی که ره عشق خطر ها دارد

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد ... درد هر خسته از این غصه دوا نتوان کرد
سر نه پیچم ز کمند تو گرم خون ریزی ... میتوان کشت مرا لیک رها نتوان کرد
قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود ... ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چشم گیرنده نگاه و نگه گوشه چشم ... میتوان دید و تحمل نگاه نتوان کرد
بسکه دلسوز بود شرح غمت تیر سم ... بعد از این گوش بافسانه ما نتوان کرد
گرچه سویم نتوان کرد نگاهی اما ... نه چنان هم که از بهر خدا نتوان کرد

سگ خود خواند مرا یار و از این حیرانم ... کانچه لطف باین بی سر و پا نتوان کرد
یارب این بادیه را نام چه و ره که کجاست ... که ز بس خوف و خطر رو بقفا نتوان کرد

وله ... ایضا

بی دردی که بسی رنج کشیدم مجمر
بفغانی که دلم راست جدا نتوان کرد

غیر را از تو بهانا که جدا نتوان کرد ... ورنه زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد
چند گوئی که بجور از چه ز کویم نروی ... چکنم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد
چشم بگشا و عجب بند ز پایش مگشا ... طایری را که توان بست رها نتوان کرد
رنج راهم همه این بس که پس از سوز وداع ... بقفا بنگرم و رو بقفا نتوان کرد
چه توان کرد که میلت همه بر جانب تو است ... ورنه زین پیش شکایت همه جا نتوان کرد

وله ... ایضا

کو همه رندی و میخوردن مجمر دانند
ترک معشوقه و می بهر ریا نتوان کرد

بدشناسی علاج درد ما کرد ... چنین هم میتوان دردی دوا کرد

ندانم آنکه شهر دل بنا کرد — پس از آبادیش ویران چرا کرد

کسم بگشا تو را او عاقبت کشت — عجب دارم که بر عهدش وفا کرد

بجان افزودم و گفتم شفا داد — بدرد افزودم و گفتم دوا کرد

نه لطفی کرد و نه رحمی ندانم — ز خود چون با همه جورم رها کرد

فلک آخر بران زهری که با ست — بکام عالمی در کام ما کرد

ولـه

بران در کو مثال اینگونه مجمر
که با من هرچه کرد این بلا کرد

ایضا

بحیله گر ز روی تو پرده بر گیرند — ز حال دل همه از یکدگر خبر گیرند

بحیرتم که چرا رهروان عشق نهند — ره سلامت و این راه پر خطر گیرند

ندانم از چه فریب این نگاریان ما را — خبر ز دام نمانید و نخجیر گیرند

ز دست دیده دلم گشت خون سر عشاق — غرامت دل خونین ز چشم تر گیرند

نمیتوان چو برد تو یک نظر دیدن — گرفتم اینکه ز روی تو پرده بر گیرند

خوش آنکه شمع کشی از میان و بوالهوسان — بعجز گوشه دامان بلد گر گیرند

ولـه

ز رنج راه سر کوی او بگو مجمر
سراغ مار ز رفیقان همسفر گیرند

ایضا

بوی جان از نفس باد صبا می آید — مگر از خاک سر کوی شما می آید

اینهمه بوی خوش آیا ز کجا بود مگر — تو بره میروی و باد صبا می آید

غافل از کوچه هر کس گذری میگوید — کاروانی مگر از سوی ختا می آید

غیر مسکینی و جان در قدمت افشاندن — چیست کاری که بعشق تو ز ما می آید

جور کن جور برای دل من گر در تو — چون ز جور تو رود باز چرا می آید

غمگساری چو غمت نیست مرا در همه شهر — که بهر جا رود آنهم ز قفا می آید

خاک من برد بکوی تو نمیدانستم — کاینهمه کار هم از دست صبا می آید

کس نگفت اینهمه زین راه که آیند و روند — بکجا میرود این و ز کجا می آید

تو گشا گره از طره و مجمر از دل — گفتم این دل که تو را عقده گشا می آید

باز از همه بر تو آورم داد هر که روم از درت بپیداد
فریاد من از تو نیست کآورد خواموشی دل مرا بفریاد

پنهان ز نمی از آنکه ناید در دیده آدمی پریزاد
آن کیست که دید در همه شهر روی تو و در بلا نیفتاد
آهسته گذر بخاک شیرین کازرده شود روان فرهاد
بیچاره کسی که دل از او کند بیچاره تر آنکه دل باو داد
ما سر بکمند او نهادیم تا خود چه کند کسی که بنهاد

ولهُ ایضا
یاد رخش اندر آن گذر کرد
یا در دل مجمر آتش افتاد

دوش بر آن سر کو آتشی افروخته بود باکه آیا دگر از آتش او سوخته بود
خویش را سوخت پی مصلحتی زآتش شمع ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود
گر وفا پیشه نه ای نیست ترا تقصیری جرم از آنست که این شیوه نیاموخته بود

کاش

کاش ز اول نشدی یار بروی چشمی یا که چون یار شدی دیده من دوخته بود

در مدح ملکزاده اعظم
این همه عشوه که محرمس از گردون رفت
شیوه بود که از چشم وی آموخته بود

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند شاید که کس این قصه شنفتن نتواند
قاصد ز تو آورده پیامی بمن اما دور از تو چنانست که گفتن نتواند
حالیست عجب در شب هجرت که ز عشاق آسوده تر آنست که خفتن نتواند
پیش گهر مدح ملکزاده حسن خان زین پس گهری لعل تو سفتن نتواند
شهزاده آزاده که جز چشم تو شوخی خاک قدمش از مژه رفتن نتواند

ولهُ ایضا
رازی که بپسندند نهانش ز چه یارب
گویند بمحرم که نهفتن نتواند

صد شکر که خواجه ام ببازار آورد و کسی نشد خریدار
بی قیمتیم نگر که نارد از ننگ مرا کسی ببازار

ولله

مجمر دل و جان بر کف افتاده درین شهر
آوازه که آمد دو سه دیوانه دیگر

ایضا

دارم ز تو ای ترک جفاجو گله بسیار / با آنکه بجورت بودم حوصله بسیار
پرسی ز دل کم شده ام چند که عمریست / افتاده میان من و دل فاصله بسیار
باز و تو مره چیست که در دفتر حسنت / پیدا شد ازین سان ورق باطله بسیار
ریش از تو همین نیست مرا اینکه که دارم / در پای دل از خار غمت آبله بسیار
شهانه نیم از سر زلفت بسلاسل / هستند چو من بسته این سلسله بسیار
از کوی بت من مگر آیند که هستند / ار گمشده کان همره این قافله بسیار
شب کوته و معشوقه بخواب و بکن غیر / جان بر لب و در دل بجهان گله بسیار

در مدح

از بهر چراغان شب وصل تو مجمر
افروخته زاه سحری شعله بسیار

ملکزاده اعظم

مجلس عیش و می ناب و حریف میکسار / همدم شیرین زبان و ساقی سیمین عذار

دست اندر زلف جانان پای اندر سند عشق / چشم اندر روی دلبر روی اندر پای یار
خنده ساقی نگاه گریه جام از میان / نغمه مطرب نگاه ناله چنگ از کنار
که بکام ناتوانان لعلهای کامبخش / که بدست بیقراران زلفهای تابدار
هم بهای بوسه را آن یک از آن جان حکم / هم نثار مقدمی را این یک از جان شرمسار
دست افشان شاهدی نوشین لب و زرین کمر / پای کوبان لعبتی سنگین دل و سیمین عذار
نظم یاران خاصه در وصف نگار کامبخش / شعر مجمر خاصه در مدح خدیو کامکار
مهر برج سلطنت شهزاده اعظم حسن / آنکه باشد سایه از سایه پروردگار

ولله

نیست این عشرت کسی را تا نباشد نیکبخت
نیست این دولت کسی را تا نباشد بختیار

ایضا

بتی کاین ذوق می بخشد خیالش / ندیدم چه باشد در وصالش
نه از ناز است این با من که باشد / تغافلهای بعد از انفعالش
وفا نا کرده و خطش دمیده / چرا از من نباشد انفعالش

نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر
مگر شد خون مظلومان حلالش

چنان گرم رقیبانت در بزم
که بهر راندم نبود مجالش

بود درمان کند درد دلم را
بهر کس میرسیم گویم ز حالش

بران سرچشمه آخر جان سپردیم
که میکشند جان بخشد زلالش

کدامین مرغ بر بام تو بنشست
که از سنگ جفا نشکست بالش

وله — ایضا

بجای مجمر از کوی تو مرغش
که هر کس دید گریان شد بحالش

براه عشق کردم ترک سر در اولین گامش
بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند بر من مژده پیغام او قاصد
ندارد با من این لطف او بیا بس کن ز پیغامش

بسنگم میزند صیاد من شبنم و خرم
همی بر بام از دیوار و از دیوار بر بامش

ندانم چیست این عشق جهانسوز اینقدر دانم
که گه آتش گذارم درد و گه درمان کنم نامش

کشد هجر من از ناکام مجر آنعاش را
ز وصل خوبرویان هر که حاصل میشود کامش

وله — ایضا

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
پرستاری که باشد اینچنین چون نه بیمارش

ندانم ره بکوی کیست یارب این بیابان را
که بوی خون صد چون من شهید آید ز هر خارش

دلم در کار سودای سران زلف و میترسم
که آخر اندرین سودا برسوا کشد کارش

چنان خواهم که پیغام مرا گوید باو قاصد
که گر صد بار گوید باز نپندارد ز اغیارش

ز تو بس حرفها دارم همه ناگفتنی زین پس
مگو حرف بدم دیگر که خواهم کرد اظهارش

هما چون استخوان کشته تیر نگاهت را
خورد پیکان زهرآلوده میریزد ز منقارش

وله — ایضا

مرا شد منزل از بس گریه مجمر چون سر کویش
که هر کس بگذرد از منزلم افتد بگل بارش

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش
شرمم مباد از دل امیدوار خویش

آمد چو غیر راند ز بزمم نگار خویش
از دست غیر شکوه کنم یا ز یار خویش

میخواست تا که غیر نشیند مقابلش
در بزم از آن نشاند مرا در کنار خویش

شد در کار من سیه ایدل چو روز تو	فکری بکن برو ز من و روز کار خویش
دیدی که از هجوم تماشائیان شهر	باید برون رویم کنون از دیار خویش
گفتم باختیار خود از کوی او روم	غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش
از کار و بار هر دو جهان آنکس آگه است	کاگه نشد هیچگه از کار و بار خویش

ولد

مجمر خدا را مرو از آستان او
رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

ایضا

امشب که یار ساقی و ساقی است باده نوش	مطرب گرفته چنگ و چه چنگ است در خروش
با لعل می پرستش و با کف جانفزاش	ساقی منوش باده و مطرب بدار گوش
من با حضور دوست ز خود غایبم رفیق	برگو فسانه که مگر آرد دم بهوش
جیبی که یار چاک نکرد است پیش حق	بیهوده دامنش مکش ای همنشین منوش

ولد

بگشا میان و پرده برانداز و در بر آی
برگیر جام و چهره برافروز و می بنوش

ایضا

باول

برون نرود مهر تو گر خون رود از دل	مهر تو نه خونست که بیرون رود از دل
شد از غم مجنون دل خلقی همه خون لیک	با حسرت لیلی غم مجنون رود از دل
افسانه شد از بیخودی در همه شهر	کو آنکه غم عشق بافسون رود از دل
ناصح غم عشقی که کنون از تو فزون شد	روزی رود از دل اگر اکنون رود از دل
کرد آن من آن کرد بهجر تو که مشکل	در وصل مرا کینه گردون رود از دل
گفتی که غم از دل برود چون برود جان	جان میدهم اکنون بنگر چون رود از دل

ولد

یک قطره خون بیش نبود این دل مجمر
عمریست که پیوسته مرا خون رود از دل

ایضا

گه ز دنبال دل و گه ز پی جان باشم	چند آواره گه از این و گه از آن باشم
جان خلقی بلب از رنج پرستاری ماست	آه اگر یک دو سه روز دگر این سان باشم
پی ویرانی ما میرود این سیل کجاست	آنکه عمری نگران بود که ویران باشم
گو بخوبان که پریشانی ما عیب شماست	مپسندید که زین گونه پریشان باشم

گاه از وعده دیدار که از مژده وصل / چند شرمنده ندانم ز دل و جان باشم

بر تو گر جان بفشانیم و فشانند دامن / این مپندار که از کرده پشیمان باشم

زخم زن زخم که تا از پی مرهم آیم / درد ده درد که تا از پی درمان باشم

ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر / هم تو خواهی که ز دست تو در افغان باشم

ولہ ایضا

مجمر از راه زبان از چه دگر اندیشم / ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم

جور از توام رسید و ز دل در فغان شدم / بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم

گفتم یقین که با منت این عهد محکم است / خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم

بیطاقتی نگر که همان قاصد از برم / گامی نرفته بود کش از پی روان شدم

هر کس بکار دادن دل شد بیار و من / از کار دل گذشتم و در کار جان شدم

خوارم ز ناکسی بره او که با کسی / شرم آیدم بگویم اگر خوار از آن شدم

در عشق مجمر از غم هجر و امید وصل / صد بار پیر گشتم و صد ره جوان شدم

وله

ولہ ایضا

از غمش تخمی که در دل کاشتم / حاصلش خوناب دل برداشتم

دل ربودتم رفت و میگویند خلق / بند بر پایش چرا نگذاشتم

من که خود بی اختیارم اینچنین / اختیار دیگری کی داشتم

تا نماندم زنده دور از او دمی / مرگ را افسانه می پنداشتم

دعوی عشق از چه میکردم اگر / خویش را رسوا نمی انگاشتم

ولہ ایضا

مجمر از کوی تو کامی رفت و مرد / کاش منهم قوت امیدی داشتم

حاصل صد ساله که اندوختم / ز آتش عشقش بدمی سوختم

کس نه که آگه بود از سر عشق / تا که این نکته من آموختم

از تو من این درد که درمان نداشت / از چه خریدم ز چه نفروختم

طاقت دیدار توام چون نبود / دیده ز دیدار تو بر دوختم

ولہ — ایضا

دور شوید از بر مجمر که من
مانده‌ام و آتش او سوختم

بکام دل بسر خاک ز دست یار میکردم
دو روزی گر علاج دیده خونبار میکردم

مرا میکشت از جرم وفاداری و من بردم
به زیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم

ندارم قوت ای مرغ دل در گوشه با من کش
وگرنه چون تو من هم نالهای زار میکردم

نهان میکرد روی خود ز من هر که از حسرت
نگاهی در دم مردن بان رخسار میکردم

تبسم کردم اندر رویش و عمریست گریانم
سزای من چو این خنده بسیار میکردم

اگر صد جان مرا بودی بجسم ناتوان بودی
فدای جسم و جانت هر دمی صد بار میکردم

چه دانستم که خاری صحبت گل در میان دارد
وگرنه در هوس کی یاد از گلزار میکردم

در مدح — شاهزاده اعظم

سنگ کوی شهی ای کاش مجمر همدمم میشد
که تا راز دل خود را با او اظهار میکردم

من اگر رندم اگر شیخ ز هر فرقه که هستم
چه تفاوت کند چون قال و دین رفت ز دستم

گشت کوتاه چنان رشته همت که ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه گسستی و ببستم

نه غم از نعمت امروز و نه از حسرت فردا
گر سر هر دو جهان خواستم و با تو نشستم

عهد گفتی مشکن تا ببرم مهر رقیبان
نه توان مهر بریدی نه من آن عهد شکستم

گر بخود بار کشند از همه سو خلق دو عالم
نربایند سر رشته مهر تو ز دستم

من اگر نیکم اگر بد که پس از اینهمه رندی
به نخواهم شدن ای شیخ همین است که هستم

مردمان عیب کنندم که چرا خود بپرستی
دوست چون من شد و من در پی آن خود بپرستم

ولہ — ایضا

مجمر از درگه شهزاده آزاده حسن خان
رخ متاب که من انجا ز بد حادثه رستم

نخستم گر ز صید خویش اگر کشت ناکامم
من از آغاز میدیدم که چون خواهد شد انجامم

بدامش گرچه ماندم لیک شادم زانکه می‌آرد
گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم

بخون غلطم کشم بال و پری غافل که صیادم
کشد روزی که ریزد بال و پر در گوشه دامم

توام شو دستگیر ای خضر فرخ پی که در این ره
ز رفتن ماند پای طاقت اندر اول گامم

بدیر و کعبه گبر و مؤمنم خوانند و زین غافل — که من نه در طریق کفر و نه در کیش اسلامم

تو را ساغر بدست و جام می بر کف مرا باشد — دل خونین و چشم خون‌فشان این ساغر این جامم

تو گر در دلبری آشوب شهر و فتنهٔ خیلی — من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم

بدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری — مبادا هرگزم زین بند آزادی از این دامم

وله — ندانم از چه مجمر دوش در محفل ببوی من — همی پیچید و اندر زیر لب میداد دشنامم — **ایضا**

زبس اندر قفس نالیدم آخر کش صیادم — نبود این لطف از او بود این هم از تأثیر فریادم

بسی گفتم نشیم ز آشیان بر شاخهای گل — فغان تا ز آشیان رفتم پریدم در دام افتادم

دلش را نرم نرمک گیست سازم راه گرم خود — تو هم وقتی که خود نیکی ای ناله امدادم

خرابم کرده بودی سیل جور او نمی بودی — گر از خشت و گل مهر و محبت بنیادم

بپاشش افتد و خیزد بهره گردم نگیرم — ز جورش شد تن من خاک و دوران داد بر بادم

نظر بازش نفرمایست زین عمریش می پیچیم — چه شد مجمر که آخر اینچنین از چشم افتادم

درج — سزای آنکه بجای تو خواجه خواندیم — بیا بگو بکجا رفت بنده که خریدیم — **ملکزاده اعظم**

چه حالتست ندانم بجستجوی تو ما را — که گشت قوتم افزون هر آنچه بیش دویدم

تو را کمند ز پرواز ما بلندتر آمد — که بار رشته بدست تو بود هر چه پریدم

شکستی پر و بالم مگر که او نجهد تا — بخون کشیدم و در خون خویش طپیدم

میان شهر بدوشم کشید و محتسب از پی — خدای را که بگویم که من می نچشیدم

تو را آنخاک گذر نیست چون بدیده آنان — که خاک مقدمشان را بچشم خویش کشیدم

ز خاکپای ملکزاده ام بیاد در آمد — حکایت لب جانبخش او ز هر که شنیدم

وله — ندیدم آنکه مجمر ز روی لطف ببیند — بجز نشاط و لیا نهم آنچنان که ندیدم — **ایضا**

ترسم که ماند از دست خوبان — سر با جیب و پا با بدامان

زان در دندان زان لعل خندان — جانها است بر لب لبها بدندان

با کوی لیلی مجنون نداند / بهرچه بگذاشت سر در بیابان

گر او طبیب است خواهد فزودن / داغم ز مرهم دردم ز درمان

با آنکه مهرم بگذاشت بر لب / گفتم غم خود یک یک بجانان

صد جان بها شد یک بوسه ترا / کالا ندیدم زینگونه ارزان

من چون تو کالا هرگز ندیدم / در هیچ بازار در هیچ دکان

ولهُ

جان از دل و دل از جان مهجر
زین هر دو وحشی از وی در فغان

ایضاً

جدا از غیر و ما را در بری تو / بسی امروز از دی بهتری تو

جهان گفتی چنین ویران چرا شد / مگر غافل ازین چشم تری تو

چنین کاندر دل از غیرت نهفتم / حسان گشتم بیاد دیگری تو

چه خصمی با شدت ای عشق با عقل / گزین سر چون شدی در آن سری تو

نمیدانم کز آن مجنون ایدل / گزین در چون روی بر آن دری تو

ورا

در راز عالمی ای همدم آگاه / مگر از محرمان مجری تو

ولهُ

زدی آتش بجان عالم ای برق
مگر آه درون مجمری تو

ایضاً

نی جرات حرف و نه رخصت آه / رفتم که گیرم بر او سر راه

درد آنکه اکنون می باید و نیست / در دیده ام اشک در سینه ام آه

ما را بکویش آورد و گم شد / بهتر د لیلا تا این بحث گمراه

از کین زاهد با ما چه خیزد / او پیر جاهل ما رند آگاه

دستی که باید بر دامن دوست / درد آنکه دارم در پیش بدخواه

بر روی زاهد دیدیم و گردیم / جرم عظیمی استغفرالله

یا خواندم یار یا راندم غیر / رفتم بکویش الحکم لله

ولهُ

مجمر بر آتش جان دادم آخر
رستم ازین غم الحمد لله

ایضاً

از غیر اگر چه نا شنیده باشی / گر ما بغلط رمیده باشی

کشتی که تو را ندیده باشم / این بار ببین که دیده باشی

باز از همه به حدیث عشق است / صد بار اگر شنیده باشی

پیداست ز اضطراب این دل / گز دام کسی رمیده باشی

بر دست چو نامه ام گرفتی / سهل است اگر دریده باشی

ای قطره خون بر آستانش / از چشم که تا چکیده باشی

چون گل شده دامنت دگر چاک / از دست که نا کشیده باشی

ولـه

شیرین شود از سخن چو مجمر / گر لعل لبی مکیده باشی

ایضا

عمریست که از پی نگاهی / هر لحظه نشسته ام براهی

گوید سخنی بغیر و گاهی / از خشم کند بمن نگاهی

ای غافل از آه بیگناهی / رحمی که ز دل کشیدم آهی

هان شمع مکش که بیگناهی / ترسم بکشد ز سینه آهی

فریاد که نیست اندرین شهر / نه دادرسی نه دادخواهی

در کوی تو دشمنان ندادند / فرصت که ز دل کشیم آهی

گر هست وفا گناه ما کو / ما را تو بکش که بیگناهی

از وصل تو گرچه ناامیدم / شادم که توام امیدگاهی

ولـه

یارب بکه گویم اینکه مجمر / جان داد ز حسرت نگاهی

ایضا

پا نهادی بسر بسترم از مهربانی / که مرا نیست پی عذر قدم تو زبانی

خواستی خاست ز سوز دل من آتش حسرت / بنشین تا مگر این آتشم از دل بنشانی

گرچه خوبند نکویان همه در چشم من اما / چون بروی تو ببینم همه جسمند و تو جانی

یاری و رسم وفاداری و آیین محبت / همه دانی تو که دانم همه دانم که ندانی

از درت شب همه گویم چو فردا بدر آید / روی بر تابم و نایم اگرم باز بخوانی

بار گویم که تابم ز تو چون روی ندانم
بکه آرم که بسوی تو بود روی جهانی

یا بسویم نگری یا که بجز فیم نوازی
بر سر راه تو هر شب بنشینم بگمانی

محرام از برم این سان ببر خلق که ترسم
روم از خویش و برافتد ز تو ام راز نهانی

راحت جان دو آشوب روان زن و مردی
آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

بارم افزون و رهم دور شم زار چه چارم
با چنین جسم و چنین راه و چنین بار گرانی

کاروان رفته و من کشده ای باد چه باشد
گر صدا ایش بگوش از من گمگشته رسانی

در مدح ملکزاده اعظم

مجمر از جور تو جان داد و نداند بکه تا نه
که بهر کس نکرد بار با و بهتر از آنی

در دلم ای صبر چو گیری قرار
خیر که ما با تو نداریم کار

عشق نباشد که نیارد خروش
باده نباشد که ندارد خمار

حیف بود از شکری چون تو زهر
ظلم بود از رطبی چون تو خار

زهر چو خوردم شکری هم فرست
خار چو دادی رطبی هم بیار

تا رمقی هست مرو از میان
تا نفسی هست بیا در کنار

داروی دردی و ما مستمند
مایه عیشی تو و ما سوگوار

تا چکند حسرت دلهای ریش
تا چکند ناله جانهای زار

چون تو ز دلبس بکه آریم دست
چون تو کشی بس بکه گوییم یار

تا نرود غیر نیاید بسرور
تا نشود باد نخیزد غبار

از پی قتلم که بسی داشت تنگ
از پی خونم که بسی داشت عار

زد بمیان خنجر و غافل که هست
تیغ ملکزاده حسن برکنار

وله ایضا

اه تو مجمر که جهانی بسوخت
ز آتش قهرش نبود یک شرار

خیز بدتا تربت پاکش گذر کنیم
تا خاک هست بر سر خاکش بسر کنیم

هم آب تربتش همه خوناب دل هم
هم خشت مرقدش همه لخت جگر کنیم

بر خاکش از گیاهی از تف آسمان
خشکد دوباره سبزش از چشم تر کنیم

از دوری او گهی که شب آییم و دیده را
گر تاب دیدن است بر رویش نظر کنیم

گر زخم نشترش به ببینیم بر رگ
هر موی خویش بر رگ جان نشتر کنیم

هر خار کش خلیده بپا از ریاض دهر
یک یک همه ز سوزن مژگان بدر کنیم

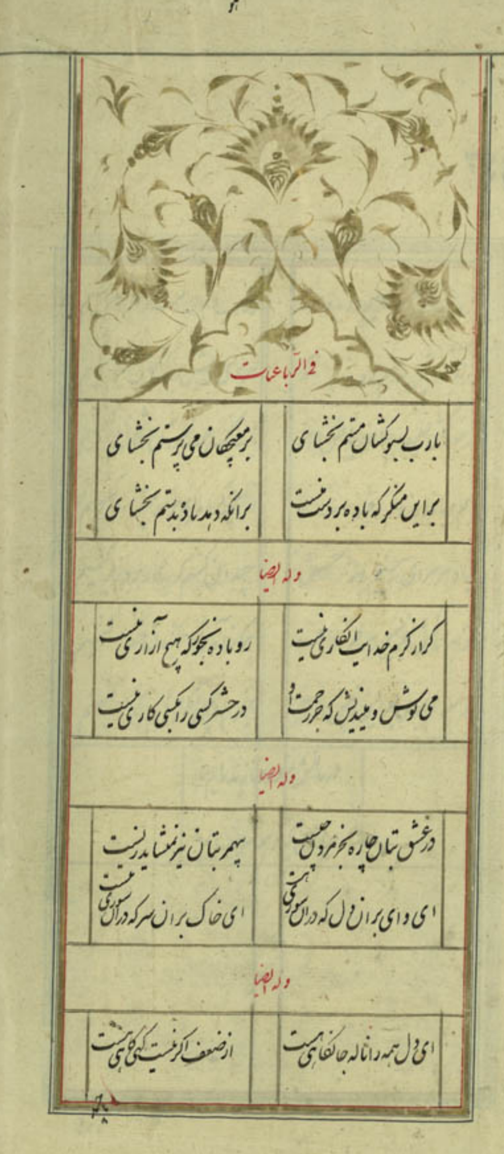
آییم و باز روز دگر رفته با مداد
از آنچه کرده‌ایم بر او بیشتر کنیم

بنیاد هر سرای ببینیم پر خلش
چندان کنیم گریه که زیر و زبر کنیم

از بهر ماتمش بفرستیم هر طرف
پیکی ز آه و سوختگان خبر کنیم

گر بسپریم جان بعزایش ز پیش هم
خیزیم و پس نکوهش بر یکدگر کنیم

در ماتمش نمرده و تا زنده‌ایم ما
از روی یکدگر همه شرمنده‌ایم ما



فی الرباعیات

یارب لب سبوکشان مستم بخشای / بر مغبچگان می‌پرستم بخشای
بر این منگر که باده بر دست منست / بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

ولہ ایضا

گر از کرم خدای انکاری نیست / رو باده بجو که هیچ آزاری نیست
می‌کوش و میندیش که جز رحمت دوست / در حشر کسی را بکسی کاری نیست

ولہ ایضا

در عشق بتان چاره بجز مردن چیست / بی مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست
ای وای بران دل که دران سوزی نیست / ای خاک بران سر که دران سودای نیست

ولہ ایضا

ای دل همه را ناله جانکاهی هست / از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست

تا چند نشسته بر آن در خاموش / گر ناله نمی‌توان کشید آهی هست

ولہ ایضا

این سرو سهی قامت یاری بوده است / این سنبل تر زلف نگاری بوده است
این سبزه که بر طرف چمن می‌بینی / خطی است که بر گرد عذاری بوده است

ولہ ایضا

عیسی نفسی که فکر بیمارش نیست / دردا که غمی جز غم اغیارش نیست
پروای منش نیست که بیمار ویم / دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

ولہ ایضا

صد بار اگر درین خراب آبادم / دوران ستم پیشه کند بنیادم
و آنگاه سپهر دون دهد بربادم / حرف غم تو نمیرود از یادم

ولہ ایضا

هر کو بره عشق تو ترک جان کرد / جان داد و لی چه سود ارش تقصیر کرد
لذت همه در درد بود این لذت / کی یافت کسی که درد خود درمان کرد

و له

هر کس که زره وی صدق عاشق باشد | باید که بجان عاشق صادق باشد

ما عاشق صادقیم و بر دعوی ما | عشق صادق گواه صادق باشد

و له ایضا

آنکس که همیشه جفت در ریز منست | سیمین بر خوش شمایله پرفنست

از دولت خویش کرده فخر من | با آنکه همه ز دولت کیر منست

و له ایضا

بادی که به هر پاره دو دریافتمش | زین کار بود فخر بیاض زنش

دوشینه ز ضرب کیر من کون زنش | شد پاره چنان که بخیه نتوان ردوش

و له ایضا

دی کیر مرا فلان بد اصل و نژاد | از خویش کشید و در کس مام نهاد

با خود گفتم که کیر بیچاره من | از چاه برون آمد و در چاه فتاد

بدهم

و له

کردیم بهر خاطر غیر هلاک
ذا قدر محبتی و ذا قدر وفاک

ایضا

خواندیم گناه کار و گشتیم ولی | ما لاظن بذنب الا بهواک

و له ایضا

از دیده سرشک لاله گون ریزی | خوناب دل از دیده برون ریزی

عمریست که خون من همی ریزی باز | دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

و له ایضا

گفتم نخرم بجان و دل مهر مهی | دل گفت کهی با من و جان گفت کهی

روزی دو نگاه دار ما گر نه کهی
من خاک دری کردم و او خاک رهی

و له ایضا

تا چند ندانم که چو گردون دو رنگ | که بر سر صلحی و کهی بر سر جنگ

با ما ز میانه این دو رنگی بردار — یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

وله ایضا

هر سو که پرد مرغ دل از سینه تنگ — با هم پی صید اوست خوبان بجنگ

آری نگار که شد چون صیدی — از هر طرفش زنند ترکان خدنگ

وله ایضا

بچشم مددی نگار دیدی که نکرد — اهم اثری بیار دیدی که نکرد

یاری که قرار قتل من با خود داد — فکر من بیقرار دیدی که نکرد

وله ایضا

مجمر ز غمش فغان از سینه برآر — ور می نکنی فغان بنال از دل زار

ور ناله نمیکشی بکش آه از دل — ور آه نمیکشی بمیر از غم یار

در عذر مژه آتشین معشوق

گر زانکه نداری مژه ای سیمبر — سریست درین نکته شنو از مجمر

دل

ترک تو چو مست بود وقتی خونریز — از بیم نداد بدستش خنجر

در هجو دوتی از بریدن گوش غلام او

ای ترک پریچهره که از روی ستم — گوشی ز غلام تو بریدند چه غم

برگ گل گوش است گوش رخ او — کو برگ گل از گلشنی باشد کم

وله ایضا

یارب بصفای بزم عرفانم بخش — بر روشنی چراغ احسانم بخش

هر چند که در ظلمت کفریم ولی — بر پرتو نور شمع ایمانم بخش

در تعریف زیر کلاه گوهر آگین پادشاه جم آیین

این جرم منور که فروزان چو خور است — بر آن دهیم داور داد گر است

چرخ است ولیک مهرش از اکلیل است — بحر است ولیک گوهرش بر زبر است

در تعریف زیر کلاه جواهر نشان ملکزاده اعظم

این کان گهر که تابان چو خور است — اکلیل ملکزاده بر آن جلوه گر است

گوهر دیدی که تابش از خورشید است ... خورشید ببین که تابش از گوهر است

در تعریف حقهٔ طلای مینا

این حقه که چون سپهر مینا باشد ... گوی چو بدست خسرو شیدا باشد
جرم فلکا در کف خورشید بود ... کان گهری در کف دریا باشد

کذا فی تعریفها

این حقه که زیب بزم خاقانی شد ... مینا ز نشان ماند تا نی شد
جدیست که زیب بخش مینو گردید ... ماهی است که نقشبند آن ماه شد

وله فی مجمر

شهانه همیشه نور و در آذر دارد ... جان و دل دوستان در آنگه دارد
تب در دل آتشی شعر جوش و لب ... سوزش همه جا در دل مجمر دارد

کذا فی داغ

ای گر تو نشاط در دل اندوخته شد ... بر آتش غم دل زتب سوخته شد

قهر تو بود آتش سوزان عجب ... گر از شرار آن رخشا فروخته شد

وله فی البدیهه

قصر شه فرخنده پی نیک سرشت ... گش آمده سیماب گل و آینه خشت
در آینه اش عکس گل اینکه بود ... زین سوی فلک پدید گلهای بهشت

در تعریف کاخ همچون سپهر خسرو همایون فرین مستی آیین شب ... است تعریف پنجشنبه بیست و هشتم شهر ربیع الثانی

این کاخ که شه در آن برافروخته چهر ... گوی که سپهر است و در آن ماه و مهر
گر زانکه بهشت در سپهر است به من ... این طرفه کنون که در بهشت است سپهر

وله ایضا

ای آنکه عنان رخش جود بگرفت ... ابی است مرا صعب که از تو عفت
نشو کند از آب بود کلک مرا ... باشد گهی که شود آواز عفت

وله ایضا

خندیدن برق از سنان تو خرد ... باریدن ابر از بنان تو خرد

سنگینی خاک از رکاب خیزد / جنبیدن چرخ از عنان خیزد

ولہ ایضا

هرچه آن بجهان نشاطش آن از رمت / هرچه آن بزمانه بیش آن از رمت

هرچه آن بزمین درنگش آن از حلمت / هرچه آن بفلک شتابش آن از عزمت

ولہ ایضا

آنی تو که خون زیال شیران آری / جان در بن دندان دلیران آری

تندی بحسام دشنه داران بخشی / کندی بسنان نیزه گیران آری

ولہ ایضا

آن گونه زرد باز گرفت جمال / آن آب که تیره بود گردید زلال

ولہ

هم ماه تمام گشت اگر شد ناقص / هم مهر شرف جست اگر دید وبال

مرفوع باب

میخوانده از کتاب محبت حکایتی / انداخت از میان چو بحرف وفا رسید

ولہ

گه قتلم ببر اول زبانم را که میترسم / زنم حرفی که گردد اندر قتل من شتابت

ولہ

گو شتر را از چه نالد زیر بار / از تو بر لب است و از ما بر دل است

ولہ

از پس عمری که کردم قاصدی سویش روان / بخت بد بنگر که رفت از خاطرش پیغام من

ولہ

از آن نترسم که دامن بگیرمت بقیامت / بهر خون مرا او ببخیر و سلامت

ولہ

رفت از نظر آن مردمک دیده خونبار / یا رب کو چشم بد مردم نگهش دار

ولہ

بر آه غمم از آن کار گشاد افتاد است / که اختیار من اندر کف دل افتاد است

گردون که هرگز از تو مرا شادمان نکرد	با من ندانم این همه کین انتقام چیست

ولهُ

یار شاد از آنکه دارد بر زبان حرف بدم	من از آن خوشدل که او را بر زبان افتاده‌ام

ولهُ

بهر پابوس با تکش کشم بیا	تا رسن در گردن مجمر کنیم

ولهُ

گشته‌ام در ره عشق تو و شادم که شدم	فارغ از زحمت راه و خطر راه زنان

ولهُ

غیر گر شاد از غم ماست گو باش	شادی ما همه زانست که ما را غم اوست

ولهُ

نمی‌آید به دست مرغ دل چندانکه خواهیش	فریبی گر تو خورد او را همان یاد است پنداری

ولهُ

ولهُ



پسته یکبوسه ز عناب لبت کرد طلب	غنچه در باغ به بیمغزی خوش خندید

ولهُ

هر جا که به دستی نگرد کوزه آید	پیداست که از تشنه چه آواز برآید

ولهُ

نیکوست جور گرچه نکویان بجا کنند	لیک آنچنانکه گاه وفا که جفا کنند

ولهُ

شد ز تمثال شاهزاده	نقش بر پرده فر یزدانی

[illegible]



